

# دانلود کتاب



## قصه های کلیله و دمنه

نویسنده : مهدی پرتوی

# قصه‌های کیله و دمنه



مهدی پرتوی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# قصه های کلید و دمنه

باز نوشته  
مهدی پرتوی



چاپ اول

**قصه‌های کليلة و دمنه**

**نويسنده : مهدى پرتوى**

# فهرست

|    |                          |
|----|--------------------------|
| ۵  | آشنایی با کلیله و دمنه   |
| ۷  | بچه موشی که عاقبت موش شد |
| ۱۱ | دوستی کلاغ و موش         |
| ۲۱ | موشهای آهن‌فوار          |
| ۲۵ | مرد زیرک و مرد ساده‌دل   |
| ۲۹ | اتحاد پرندگان            |
| ۳۲ | لاک‌پشت سر به هوا        |
| ۳۷ | شترِ ساده‌دل             |
| ۴۳ | بچه اردک نادان           |
| ۴۵ | فری که دل و گوش نداشت    |
| ۵۱ | ماهی بازیگوش             |
| ۵۵ | مارِ ستمکار              |
| ۵۹ | فرگوش باهوش              |
| ۶۳ | مرغ ماهی‌فوار            |
| ۶۹ | دوستی بوزینه و لاک‌پشت   |
| ۷۹ | شغال فریبکار             |
| ۹۷ | مسافر مهربان             |

# فهرست

۱۰۳

۱۰۷

۱۱۱

۱۱۵

۱۱۷

۱۱۹

موش و گربه

پشیمانی ماه تابان

گربه عابد

دزدان میله‌گر

رویای مرد فقیر

گرم شب تاب

## آشنایی با کلیله و دمنه

«کلیله و دمنه» مجموعه‌ای از دانش و حکمت اخلاقی است که جمعی از دانشوران و روحانیان قدیم هند آن را گرد آورده و با شرح قصه‌هایی از زبان حیوانات، به هم آمیخته‌اند. در قدیم، این کتاب پادشاهان و بزرگان را با پندها و حکمت‌هایش آشنا می‌کرد و راه و رسم زندگی و کشورداری را به آنها می‌آموخت.

در زمان خسرو انوشیروان، پادشاه مشهور ساسانی، روزی به شاه خبر دادند که در هندوستان کتابی وجود دارد پر از قصه‌های شیرین و سرشار از پند و اندرزهای حکیمانه! قصه‌هایی که پادشاهان در کار حکومت خود از آن بسیار استفاده می‌کنند.

انوشیروان بُرزویه طیب را مأمور کرد که به هندوستان برود و نسخه‌ای از این کتاب و دیگر کتابهای مفید هندی را تهیه کند و به ایران بیاورد. بُرزویه که جوانی دانشمند و هنرپرور بود و به زبان هندی هم آشنایی داشت، با علاقه و اشتیاق به هند رفت و پس از مدت‌ها همنشینی با اندیشمندان و روحانیان هندی، سرانجام توانست از روی کتاب «کلیله و دمنه» و سایر کتابهای مفید هندی نسخه‌ای بنویسد و همراه خود به ایران بیاورد.

برزویه کتاب «کلیله و دمنه» را به پارسی پهلوی (که زبان فارسی آن روزگار بود) ترجمه کرد و بخشهایی نیز از سایر کتابهای هندی به آن افزود. بزرگمهر، وزیر خردمند انوشیروان، نیز در پیشگفتاری که برای کتاب نوشت، به شرح زندگی و ستایش کار بُرزویه طیب پرداخت.

در اوایل دوران فرهنگ و تمدن اسلامی، ابن مقفع کتاب «کلیله و دمنه» را از پارسی پهلوی به عربی ترجمه کرد تا مردم سرزمینهای اسلامی که به عربی صحبت می‌کردند، بتوانند این کتاب را بخوانند و از آن بهره‌مند شوند.

در دوران حکومت سامانیان، که زبان فارسی دوباره در ایران رونق گرفته بود، رودکی، نخستین شاعر بزرگ فارسی‌گوی ایران، کلیله و دمنه ابن مقفع را به نظم فارسی برگرداند. پس از آن نیز، کسان دیگری کتاب عربی ابن مقفع را به زبان فارسی دری (فارسی دوران پس از اسلام) ترجمه کردند، تا این که در زمان بهرام شاه غزنوی، نصراله منشی این کتاب را با نگارش خاص خودش به زبان فارسی برگرداند. نصراله منشی در برگرداندن کتاب ابن مقفع به فارسی، مطالب زیادی به آن افزود که آیه‌های قرآن، احادیث اسلامی و مثل‌ها و شعرهای عربی و فارسی از جمله آنهاست. به این ترتیب، «کلیله و دمنه» نصراله منشی، که بالاترین درجه نگارش نثر فارسی زمان اوست، به اثری ماندگار تبدیل شد. بعدها نویسندگانی نیز که کتاب نصراله منشی را رونویسی می‌کردند، عبارتها و نکته‌هایی به آن افزودند.

کتاب حاضر گزیده قصه‌های «کلیله و دمنه» است که به زبان امروز و برای نوجوانان بازنویسی شده است. همچنین کوشش شده تا شیوه قصه‌گویی امروز رعایت گردد و از مستقیم‌گویی و دادن پند و اندرز خودداری شود، تا خواننده خود بیندیشد و پیام اخلاقی قصه‌ها را دریافت دارد.

# بچه موشی که عاقبت موش شد



روزی از روزها، مرد زاهدی در دشتی سبز و خرم، کنار جوی آبی نشسته بود. ناگاه گربه‌ای در حالی که بچه موشی را به دندان داشت، از راه رسید. گربه تا جلوی پای زاهد پیش آمد، بعد بچه موش را رها کرد و رفت.

مرد زاهد دلش به حال بچه موش سوخت، آن را در برگ درختی پیچید و همراه خود به خانه بُرد. به خانه که رسید، فکر کرد شاید خانواده‌اش از وجود این بچه موش ناراحت شوند. این بود

که دعا کرد تا خداوند بچه موش را به دختری کوچک و زیبا تبدیل کند.

دعای مرد زاهد پذیرفته شد و بچه موش به دختری کوچک تبدیل شد. زاهد دخترک را به یکی از مریدانش سپرد تا از او مثل فرزندان خودش مواظبت کند.

سالها گذشت و کم کم دخترک بزرگ شد و به سن جوانی رسید. روزی مرد زاهد نزد دختر رفت و گفت: «دخترم، تو دیگر بزرگ شده‌ای و به سنی رسیده‌ای که باید ازدواج کنی. از میان آدمیان و پریان، هر کس را که می‌خواهی بگو تا تو را به او شوهر بدهم.»

دختر گفت: «من شوهری می‌خواهم که از همه تواناتر و باشکوه‌تر باشد.»

پیرمرد خندید و گفت: «پس تو آفتاب را می‌خواهی!»

دختر با غرور جواب داد: «بله، آفتاب را می‌خواهم.»

مرد زاهد رو به آفتاب کرد و گفت: «این دختر زیبا در آرزوی شوهری باشکوه و تواناست، از تو می‌خواهم که او را همسر خودت کنی.»

آفتاب خندید و گفت: «از من تواناتر هم هست، کسی که روی مرا می‌پوشاند و نمی‌گذارد نورم به اهالی زمین برسد.»  
در همین حال، ابر سیاه بزرگی جلو آمد و روی آفتاب را پوشاند و هوا را تاریک کرد.

مرد زاهد رو به ابر کرد و گفت: «ای ابر سیاه! این دختر زیبا در آرزوی شوهری تواناست، از تو می‌خواهم که او را به همسری

خودت برگزینی!»

ابر گریه کرد و گفت: «ای کاش چنین بود، اما از من قویتر هم هست، کسی که مرا چون پَر کاهمی به هر جا که بخواهد می‌بَرَد.»

ناگهان باد شدیدی وزیدن گرفت و ابر سیاه را دور کرد. مرد زاهد رو به باد کرد و گفت: «ای باد قوی دَسْت، این دختر زیبا در آرزوی شوهری تواناست، حاضری او را به زنی بگیری؟»

باد به خود پیچید و گفت: «ای مرد زاهد، کسی را می‌شناسم که من در برابر او هیچ‌ام و آن کوه است که استوار و پابرجاست و من هر وقت به او نزدیک می‌شوم، مرا در دام خود می‌کشد و خاک پای خود می‌سازد.»

مرد زاهد رو به کوه کرد و گفت: «ای کوه توانا و پابرجا! این دختر زیبا شوهری چون تو می‌خواهد، او را بپذیر.»

کوه با حسرت خندید و گفت: «ای مرد زاهد! قامت بلند و هیكل سنگین مرا دیده‌ای و گمان کرده‌ای که من از همه قویترم! اما این طور نیست. موش از من قویتر است. او دل مرا می‌شکافد و در آن برای خود لانه می‌سازد و من نمی‌توانم او را از خود دور کنم.»

دختر با خوشحالی گفت: «پدرجان، کوه راست می‌گوید: موش از همه قویتر است. او باید شوهر من باشد.»

مرد زاهد رو به موش کرد و گفت: «این دختر زیبا می‌خواهد تو شوهرش باشی. قبول می‌کنی؟»

موش جواب داد: «نمی‌توانم بپذیرم، چون جفت من باید از جنس خودم باشد.»

دختر رو به زاهد کرد و به التماس گفت: «دعا کن خدا مرا به موش تبدیل کند.»

مرد زاهد دست به دعا برداشت و خداوند دعایش را پذیرفت و دختر موش شد. دو موش دست به دست هم دادند و در سوراخی خزیدند.



# دوستی کلاغ و موش



علفزاری بود زیبا و با طراوت، که در آن گیاهان سرسبز و گل‌های رنگارنگ روئیده بودند و حیوان‌های گوناگون در آن زندگی می‌کردند و همین پای شکارچیان زیادی را به آنجا می‌کشاند. روزی کلاغی بر بالاترین شاخه درخت بزرگ و انبوهی نشسته بود و به هر طرف نگاه می‌کرد. ناگهان شکارچی قوی‌هیکلی را دید، که تور بزرگی بر دوش و عصایی به دست داشت و از دور پیش می‌آید.

کلاغ اول کمی ترسید و با خودش گفت: «آن مرد برای چه کاری به این طرف می‌آید؟ نکند قصد شکار مرا داشته باشد؟ شاید هم به دنبال کس دیگری است؟ خوب، جای من که در این بالا امن است؛ پس بهتر است صبر کنم و ببینم او چه قصدی دارد!»

صیاد به زیر درخت رسید، تورش را باز کرد، مقداری دانه به زمین ریخت و پشت درختی در کمین نشست.

ساعتی گذشت و دسته‌ای از کبوترها سر رسیدند. سرکرده آنها کبوتری زیبا بود که دور گردنش پرهای بلند و نرمی مثل گردنبند داشت و به همین جهت او را طوقی صدا می‌کردند.

کبوترها تا چشمشان به دانه افتاد، همگی فرود آمدند. فرود آمدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان! صیاد با خوشحالی به طرف کبوترها دوید تا آنها را یکی یکی بگیرد.

کبوترها، که خود را در دام صیاد گرفتار دیدند، هر کدام با نگرانی تقلا می‌کردند تا خود را از دام صیاد آزاد کنند. همه از این سو به آن سو می‌دویدند و پر و بال می‌زدند.

طوقی، سرکرده کبوترها بود و به خاطر هوش و دانایی اش، همه حرفش را گوش می‌کردند. رو به دیگران کرد و گفت: «دوستان من! بی خود تقلا نکنید. این جویری خودتان را خسته می‌کنید. هیچ کدام از ما به تنهایی نمی‌تواند خودش را از این دام نجات دهد. باید با هم تلاش کنیم و به فکر نجات همه باشیم. فقط در این صورت است که می‌توانیم از این دام نجات پیدا کنیم. اگر با هم پرواز کنیم، می‌توانیم تور را از جا بکنیم و همراه خود ببریم. این تنها راه نجات ماست.»

کبوترها به حرف طوقی گوش کردند و همه با هم به تور فشار آوردند و آن را از جا بلند کردند و به پرواز درآمدند. صیاد به دنبالشان راه افتاد، با این امید که سرانجام خسته می شوند و همراه تور به زمین می نشینند.

کلاغ، که شاهد این ماجرا بود، با خودش گفت: «چه صحنه عجیبی! بهتر است به دنبالشان بروم و ببینم پایان کار آنها چه خواهد شد. چنین حادثه‌ای ممکن است روزی برای من هم پیش بیاید. پس این ماجرا می تواند برای من تجربه خوبی باشد.»

بدین ترتیب، کلاغ هم از پی کبوتران به پرواز درآمد. طوقی که دید صیاد همچنان به دنبال آنها می آید، به دوستانش گفت: «این صیادی که من می بینم، تا چشمش به ما باشد، دست از سرمان برنمی دارد. بهتر است به طرف جنگل برویم و از جلوی چشمانش ناپدید شویم. این طوری او رد ما را گم می کند و از گرفتن ما ناامید می شود. در آنجا موشی هست که از دوستان من است. از او می خواهم که بندهای این تور را ببرد و ما را آزاد کند.»

کبوترها به حرف سرکرده خود عمل کردند و از دست صیاد خلاص شدند. آنها به پروازشان ادامه دادند تا این که به نزدیک لانه موش رسیدند و به دستور طوقی فرود آمدند. کلاغ همچنان آنها را تعقیب می کرد و شاهد ماجرای آنها بود.

موشی که در آنجا لانه داشت، زیرک و باهوش بود و سرد و گرم روزگار را چشمیده بود و به همین جهت برای خود لانه‌ای ساخته بود که صد سوراخ داشت و همه را به هم راه داده بود تا در موقع

خطر بتواند به راحتی فرار کند.

طوقی با صدای بلند او را خواند. موش که صدای دوستش را شنید، با عجله از سوراخش بیرون آمد و چون او را در بند دید، ناراحت شد و گفت: «دوست عزیز من، چه کسی تو را به این حال و روز انداخته است؟»

طوقی گفت: «از بند روزگار، چشم من و یارانم به دانه افتاد، گرسنگی بر چشمانمان پرده انداخت و متوجه اطرافمان نشدیم و در این دام بلا گرفتار آمدیم.»

موش باوفا فوراً دست به کار شد و شروع به جویدن بندهای طوقی کرد؛ اما طوقی از او خواست که اول بندهای دوستانش را پاره کند.

موش توجه نکرد و گفت: «تو دوست منی. بگذار اول بندهای تو را باز کنم.»

طوقی گفت: «نه! من سرکرده این کبوترانم. آنها به پیروی از من به این دام افتادند. و اگر کمک و همراهی آنها نبود، نمی توانستم از چنگ صیاد نجات یابم. پس آنها به گردن من حق دارند. می ترسم اگر اول بندهای مرا باز کنی، در میان کار خسته شوی و نوبت به دیگران که رسید، رغبتی به جویدن بندهای آنها نشان



ندهی. اما اگر من آخرین نفر باشم، تو هر قدر هم که خسته باشی، از ادامه کار دست برنخواهی داشت تا سرانجام نوبت به من برسد و دوست خود را نیز نجات بدهی.»

موش گفت: «از دوست خوب و با انصافی چون تو، جز این انتظار نمی‌رود!»

آن گاه موش با تمام نیرو به جویدن بندها پرداخت تا این که همه آنها را بُرید و کبوتران همگی آزاد شدند.

طوقی و یارانش از موش تشکر کردند و به پرواز درآمدند و راه بازگشت خود را در پیش گرفتند.

کلاغ که بر شاخه درختی نشسته و شاهد دوستی و همراهی موش بود، با خود گفت: «شاید روزی همین گرفتاری برای من هم پیش بیاید. آن وقت وجود چنین دوستی، به دردم می‌خورد.»

این بود که نزدیک سوراخ موش رفت و او را صدا زد. موش از داخل سوراخ پرسید: «کیست؟»

کلاغ گفت: «من کلاغم! شاهد دوستی تو با طوقی و وفاداری و مهربانی تو در حق او و یارانش بودم و دیدم که برای رهایی آنها چقدر زحمت کشیدی. به همین خاطر دلم می‌خواهد من هم با تو دوست شوم.»

موش گفت: «راه دوستی بین من و تو بسته است. چطور ممکن است کسی بتواند با دشمنش از در دوستی درآید! من طعمه و شکار توأم، پس باید همیشه خودم را از گزند تو حفظ کنم و دور نگه دارم.»

کلاغ گفت: «چرا در مورد من این طور فکر می‌کنی؟ خوردن تو

برای من چه فایده‌ای دارد؟ من از راه دوری به این جا آمده‌ام و چون وفاداری و مهربانی تو را دیدم، دست دوستی به سوی تو دراز کردم، به این امید که در گرفتاریها دستگیر و یاور من باشی. چطور ممکن است تو با این بزرگواری و مهربانی دست رد بر سینه من بزنی و مرا از دوستی خود محروم کنی؟»

موش گفت: «چطور می‌خواهی باور کنم که آب و آتش با هم بسازند؟»

کلاغ گفت: «مقام دوستی بالاتر از این حرفهاست. اگر دل پاک باشد، محبت و دوستی آن را پُر می‌کند و آتش کینه و دشمنی را خاموش می‌سازد.»

این حرف کلاغ به دل موش نشست، از لانه بیرون آمد و با کلاغ عهد دوستی بست. به این ترتیب، بین موش و کلاغ دوستی صمیمانه‌ای برقرار شد. هر روز به دیدن هم می‌رفتند، با هم گفتگو می‌کردند و از همنشینی با هم شاد می‌شدند.

چند روزی که گذشت، موش به کلاغ گفت: «دوست عزیز، چرا برای همیشه همین جا نمی‌مانی؟ این بیشه جای خرم و دلگشایی است و می‌توانی در این جا زندگی آرام و راحتی داشته باشی.»

کلاغ گفت: «راست می‌گویی؛ اما علفزاری که من در آن زندگی می‌کنم مثل بهشت است: درختهای انبوه و باشکوه، گلزارهای رنگارنگ، چشمه‌های زلال و آسمان آبی و درخشان دارد. در آنجا حیوانهای زیادی زندگی می‌کنند. دوست من، لاک‌پشت، نیز آنجاست، که من علاقه زیادی به او دارم. تازه، آنجا طعمه و دانه

هم زیاد است و هیچ وقت گرسنه نمی مانیم. اگر موافق باشی با هم به آنجا رویم و در کنار هم راحت و بی دردسر زندگی کنیم.»

موش گفت: «زندگی در کنار دوستان از هر چیزی بهتر است. هر جا که تو باشی، من هم در کنار تو خواهم بود.»



پس کلاغ دُم موش را به منقار گرفت و به پرواز درآمد. به علفزار که رسیدند، کلاغ موش را آهسته در کنار آبگیری به زمین

گذاشت و لاک پشت را خبر کرد. لاک پشت از آب بیرون آمد و پس از شنیدن ماجرا، از آشنایی با موش خوشحال شد و از او خواست که او را نیز از دوستان خود بداند و آرزو کرد که موش در کنار آنها زندگی راحتی داشته باشد.

در همین هنگام، آهویی از دور پیدا شد. آهو دوان دوان به سوی آنها می آمد. همه فکر کردند شاید صیادی به دنبال اوست. این بود که کلاغ به روی شاخه درخت پرید، لاک پشت در آب جست و موش به سوراخی که آن نزدیکی بود خزید. آهو که به لب آب رسید، کمی آب خورد، بعد هراسان ایستاد. کلاغ که این صحنه را دید، به هوا پرید و به اطراف نگاه کرد تا ببیند آیا کسی در پی آهو می آید یا نه. چون کسی را ندید،

دوستانش را صدا زد. لاک‌پشت از آب و موش از سوراخ بیرون آمدند.

لاک‌پشت که پریشانی و وحشت آهو را دید، سعی کرد با مهربانی او را آرام کند. «نگران نباش! این طرفها شکارچی نمی‌آید. از کجا می‌آیی و علت نگرانی‌ات چیست؟»

آهو گفت: «من در دشت زندگی می‌کنم، اما زندگی راحتی ندارم. هر چند روز یک بار شکارچیان می‌آیند، دنبالم می‌کنند و به سویم تیر می‌اندازند. امروز هم صیادی دنبالم کرد. گریختم و به اینجا رسیدم.»

کلاغ گفت: «ترس! این طرفها صیادی نیست. می‌توانی همین جا بمانی. ما به تو کمک می‌کنیم. در همین نزدیکی‌ها چراگاه خوبی هم هست.»

آهو از دوستی آنها دلشاد شد و در همان علفزار ماند. آنها هر روز دور هم جمع می‌شدند و بازی می‌کردند و برای هم قصه می‌گفتند.

روزی کلاغ و لاک‌پشت و موش دور هم جمع شدند. اما هر چه منتظر شدند، از آهو خبری نشد. نگران شدند. موش و لاک‌پشت به کلاغ گفتند: «زحمتی بکش و در این اطراف پرواز کن، شاید نشانی از آهو ببینی.»

کلاغ به هوا برخاست و کمی دورتر آهو را در بند صیاد دید. فوراً برگشت و دوستان را خبر کرد. کلاغ و لاک‌پشت به موش گفتند: «نجات آهو فقط به دست تو است، که از ما کاری بر نمی‌آید.»

موش به سرعت خودش را به آهو رساند و شروع به جویدن بندهای او کرد. در این میان، لاک پشت هم از راه رسید. آهو رو به او کرد و گفت: «دوست عزیز من، تو چرا به اینجا آمدی و خودت را به خطر انداختی! اگر صیاد سر برسد و موش بندهای مرا بریده باشد، من می توانم به سرعت فرار کنم، کلاغ نیز به هوا می پرد، موش هم در سوراخی پنهان می شود، اما تو نه پای گریز داری و نه توان مقاومت. آخر تو چرا خودت را به زحمت انداختی؟»

لاک پشت گفت: «آخر چطور دلم طاقت بیاورد که تو در بند باشی و من آسوده بمانم. خدا را شکر که زخمی برنداشته ای. دیگر جای نگرانی نیست که موش همه بندهایت را بریده است.»

در همین هنگام، صیاد از دور پیدا شد. موش که کار بریدن بندها را تمام کرده بود، به سوراخی خزید، آهو جستی زد و پا به فرار گذاشت و کلاغ هم به پرواز درآمد.

صیاد که رسید، دید بندها بریده شده و آهو فرار کرده است. تعجب کرد. به اطراف نگاه کرد، ناگهان چشمش به لاک پشت افتاد. او را گرفت و در توبره انداخت و با خودش بُرد.

کلاغ که از روی شاخه ای شاهد اسیر شدن لاک پشت بود، خودش را به دوستانش رساند و آنها را خبر کرد.

موش گفت: «خدایا، گرفتاری پشت گرفتاری! آخر کی می شود که ما از شر این همه بلا نجات پیدا کنیم.»

کلاغ گفت: «حالا زمان شکوه و شکایت نیست، باید هر چه

زودتر فکری بکنیم و دوست عزیزمان را از بند نجات بدهیم.»

موش زیرک رو به آهو کرد و گفت: «راه چاره این است که تو نزدیک صیاد بروی و خود را مجروح و ناتوان نشان بدهی. صیاد که چشمش به تو بیفتد، لاک‌پشت را رها خواهد کرد و به دنبال تو خواهد آمد. طوری لنگ لنگان فرار کن که زیاد از صیاد دور نشوی و او به امید گرفتن تو دنبالت بیاید. در این فاصله، من فرصت پیدا می‌کنم بندهای لاک‌پشت را ببرم و او را نجات بدهم.»

آهو همان کار را کرد. صیاد توبره را انداخت و به دنبال آهو دوید. پس از ساعتی که از گرفتن آهو ناامید شد، برگشت و دید بندهای توبره پاره شده و از لاک‌پشت هیچ اثری نیست. حیران شد. با خودش فکر کرد: «این چه وضعی است: اول بریده شدن بندهای آهو، بعد آمدن آهو و خود را به ناتوانی زدن و حالا هم بریده شدن بندهای توبره و فرار لاک‌پشت!» ترس برش داشت. فکر کرد: «حتمأً اینجا سرزمین پریان است و این کارها اثر جادوی آنهاست. همین که جانم را به سلامت در ببرم، خودش غنیمت است.»

این بود که پا به فرار گذاشت و دیگر هرگز به آن علفزار برنگشت.

کلاغ و موش و لاک‌پشت و آهو از آن پس در کنار یکدیگر زندگی راحت و بی دردسری داشتند و از دوستی و همنشینی با هم لذت می‌بردند.

## موتهای آهن خوا



بازرگانی قصد داشت برای تجارت به سفر برود؛ اما سرمایه چندانی نداشت. فقط صد من آهن داشت که آن را در خانه دوستش به امانت گذاشت و رفت.

با رفتن بازرگان، دوستش آهنها را فروخت و پولش را خرج کرد.

وقتی بازرگان از سفر برگشت، نزد دوستش رفت تا آهنها را پس بگیرد. دوستش گفت: «آهنها را در انبار خانه‌ام گذاشته بودم و چون

فکر می‌کردم جای آن امن است،  
مدتی به سراغش رفتم. تا این‌که  
روزی برای کاری به انبار رفتم و  
با کمال تعجب دیدم موشها تمام  
آهنها را خورده‌اند.»

بازرگان، با آن‌که متوجه دروغ  
بودن حرف دوستش شده بود،  
گفت: «بله، موشها خیلی آهن را  
دوست دارند و با دندانهای  
تیزشان به راحتی آهن را  
می‌جویند!»

دوستش فکر کرد بازرگان  
حرفش را باور کرده؛ خیالش  
راحت شد و به او گفت: «امروز را



پیش من مهمان باش.»

بازرگان گفت: «باشد برای فردا.» او وقتی از حیاط خانه دوستش  
می‌گذشت، پسر بچه خردسال دوستش را که مشغول بازی بود،  
بغل کرد و با خود بُرد.

چیزی نگذشت که دوست بازرگان متوجه گم شدن فرزندش  
شد و با نگرانی و پریشانی در شهر به جستجوی او پرداخت و به  
هر کس که می‌رسید سراغ پسرش را می‌گرفت، تا این‌که به بازرگان  
برخورد.

بازرگان گفت: «در خیابان که می‌رفتم، چشمم به یک باز

شکاری افتاد که کودکی را به چنگ گرفته و با خود می‌برد. وای، آن کودک حتماً فرزند تو بوده.»

مرد با ناراحتی گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی؟ باز به آن کوچکی چطور می‌تواند کودکی را با خود ببرد؟»

بازرگان خندید و گفت: «چرا ناراحت شدی؟ در جایی که موشها می‌توانند صد من آهن را بخورند، خوب، باز هم می‌تواند کودکی را با خود ببرد.»

مرد متوجه شد که منظور بازرگان چیست. چاره‌ای ندید جز این که پول آهن را به بازرگان پس بدهد و پسرش را پس بگیرد.





# مرد زیرک و مرد ساده دل



روزی دو مرد با هم شریک شدند و برای تجارت راه سفر در پیش گرفتند. یکی از آنها طماع و حقه باز بود و دیگری ساده دل. در راه، هنگامی که از کنار رودخانه ای می گذشتند، چند تکه طلا پیدا کردند. خیلی خوشحال شدند و به هم گفتند: «حالا که بدون زحمت به چنین گنجی رسیده ایم، بهتر است برگردیم و با فروش آن راحت زندگی کنیم.»

هر دو پذیرفتند و برگشتند. به نزدیک شهرشان که رسیدند، مرد

ساده‌دل گفت: «بهتر است طلاها را بین خود تقسیم کنیم.»  
 مرد طماع گفت: «این کار درستی نیست. چون اگر خطری پیش  
 بیاید یا دزدی سر راهمان قرار بگیرد، همه ثروت خود را از دست  
 می‌دهیم. بهتر است مقداری که برای مخارجمان لازم است،  
 برداریم و بقیه را در جایی پنهان کنیم و هر وقت احتیاج پیدا کردیم،  
 بیاییم و باز به مقدار نیازمان برداریم.»

مرد ساده‌دل قبول کرد و آنها مقدار کمی از آن طلاها را برداشتند  
 و بقیه را در زیر درختی کهنسال چال کردند و به شهر رفتند.  
 فردای آن روز، مرد طماع به سراغ طلاهای پنهان شده رفت و  
 همه آنها را برداشت و بُرد.

روزها گذشت، تا این که روزی مرد ساده‌دل احتیاج به پول پیدا  
 کرد و پیش شریکش رفت و گفت: «بیا برویم مقداری از آن طلاها  
 را برداریم، چون من خیلی محتاجم.»

آنها با هم به سراغ گنج پنهان شده رفتند و خاک را کنار زدند، اما  
 چیزی پیدا نکردند. شگفت زده شدند. مرد طماع برای این که  
 شریکش به او شک نبرد، داد و فریاد راه انداخت و گریبان مرد  
 ساده‌دل را گرفت و گفت: «حتماً طلاها را تو دزدیده‌ای، چون غیر  
 از تو کس دیگری از آن خبر نداشت.»

مرد بیچاره هر چه سوگند خورد که من ندزدیده‌ام، فایده‌ای  
 نداشت. مرد طماع دست پیش گرفت و او را نزد قاضی بُرد، جریان  
 را گفت و از شریکش شکایت کرد.

قاضی از مرد طماع و حقه‌باز پرسید: «تو که شریکت را به  
 دزدیدن طلاها متهم می‌کنی، دلیل و گواهی چیست؟»

مرد طماع گفت: «درختی که طلاها را در زیر آن چال کرده بودیم، گواهی می‌دهد که این خائن بی‌انصاف مخفیانه رفته و همه طلاها را بُرده و مرا از سهم خود محروم ساخته است.»

قاضی از این ادعا تعجب کرد و دانست که این مرد حقه‌باز است. اما برای این که دست او را رو کند، قرار گذاشت که فردای آن روز همگی به بیرون شهر بروند و ببینند ادعای آن مرد تا چه اندازه درست است و آیا درخت به دزدی دوست او گواهی می‌دهد یا نه.

مرد طماع که گمان می‌کرد حقه‌اش گرفته، با خوشحالی به خانه رفت و به پدرش گفت: «اگر تو با من همراهی کنی، نه تنها تمام طلاها مال من خواهد شد، بلکه از شریک هالویم نیز خسارت خواهم گرفت.»

پدرش پرسید: «چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

مرد جواب داد: «درخت مورد نظر تنه بزرگی دارد که داخلش خالی است و دو نفر به راحتی می‌توانند توی آن پنهان شوند. تو باید فردا صبح، آفتاب نرزه، به آنجا بروی و از سوراخ بالای تنه درخت وارد آن بشوی، وقتی قاضی و همراهان آمدند، به آنچه به تو می‌گویم گواهی بدهی.»

پیرمرد گفت: «پسر! از این کار بگذر که عاقبت مکر و حيله، گرفتاری و بدنامی است.» پسر اصرار کرد و گفت: «پدر، دست از نصیحت بردار. این کار سختی نیست، اما منافع زیادی دارد و ثروت زیادی را نصیب ما خواهد کرد.»

سرانجام طمع به مال دنیا و علاقه به فرزند پیرمرد را وسوسه کرد و به خواسته پسرش تن داد.

فردای آن روز، قاضی و عده‌ای از اهالی شهر به پای درخت رفتند. قاضی رو به درخت کرد و پرسید که از طلاهایی که در زیر آن چال شده بود، چه خبر دارد.

از درخت بانگ برآمد که مرد ساده‌دل آنها را ربوده است. قاضی تعجب کرد. نزدیک آمد، دور درخت چرخی زد و آن را خوب و ارسی کرد. متوجه شد که باید کسی داخل آن باشد. دستور داد مقدار زیادی چوب خشک آوردند و دور درخت گذاشتند و آنها را آتش زدند.

پیرمرد کمی صبر کرد و چون دود و شعله آتش از تنه درخت زبانه کشید و او جان خودش را در خطر دید، فریاد زد و کمک خواست.

به دستور قاضی آتش را خاموش کردند و او را از درون تنه نیم‌سوخته درخت بیرون کشیدند. پیرمرد بیچاره، در حالی که نفسش بند آمده بود و اشک از چشمهایش فرو می‌ریخت، از کاری که کرده بود پشیمان شد و از خدا طلب بخشش کرد. و سرانجام قلبش از تپش ایستاد و جان باخت.

مرد حقه‌باز، که رسوا شده بود، مجبور شد طلاهای شریکش را پس بدهد و خود را برای مجازات خیانتی که کرده بود، آماده سازد. بعد هم سرافکننده راهی خانه شد، در حالی که جنازه پدرش را به دوش می‌کشید.

# اتحاد پرندگان



یک جفت پرنده مهاجر، همراه دسته بزرگی از پرندگان دیگر، در ساحل جزیره‌ای زیبا فرود آمدند. زمان تخم‌گذاری پرنده ماده که فرارسید، رو به جفتش کرد و گفت: «باید محل مناسبی پیدا کنیم که من در آنجا تخم‌گذاری کنم.»

پرنده نر گفت: «همین جا، محل مناسبی است. ماسه‌های کنار ساحل هم نرم است و هم گرم و مرطوب.»

پرنده ماده با تردید گفت: «اما من فکر می‌کنم اینجا محل مناسبی

نیست. اگر موج دریا جلو بیاید و جوجه‌هایم را با خودش ببرد، آن وقت چه کاری از دستان ساخته است؟»

پرندۀ نر با اطمینان گفت: «فکر نمی‌کنم ننه دریا به خودش جرئت بدهد پایش را از گلیمش درازتر کند و به قلمرو زندگی من دستبرد بزند. اگر هم به چنین کاری دست بزند، دادم را از او خواهم گرفت.»

پرندۀ ماده با ناباوری گفت: «خوب است حدّ خودت را بشناسی. با کدام نیرو می‌خواهی جلوی ننه دریا بایستی، که او را به انتقام تهدید می‌کنی؟ از این خودرأیی دست بردار و برای تخم‌گذاری من جای مناسب و امنی پیدا کن.»

اما پرندۀ نر با اصرار گفت: «هیچ جای نگرانی نیست. همین جا با خیال راحت تخم‌هایت را بگذار.»

سرانجام پرندۀ ماده در همان ساحل ماسه‌ای تخم‌گذاری کرد. اما ننه دریا که حرف‌های آن دو را شنیده بود، از خود بزرگ‌بینی و بی‌خردی پرندۀ نر به خشم آمد و چند موج بزرگ فرستاد و تخم‌ها را با خود بُرد.

پرندۀ ماده غمگین و پریشان شد و رو به پرندۀ نر کرد و با سرزنش گفت: «چقدر به تو گفتم که موج دریا را نباید دستکم گرفت. تو با خودرأیی و نادانی‌ات جوجه‌هایم را به باد دادی و آتش به جان من زدی. تو که این همه لاف می‌زدی، حالا فکری بکن.»

پرندۀ نر جواب داد: «حرف بی‌خودی نزن. من اگر حرفی زدم، بیهوده نبود. حالا می‌بینی که سر قولم می‌ایستم و انتقام خودم را از



ننه دریا می گیرم.»

آن وقت، بی درنگ، به سراغ پرنده های دیگر رفت و آنچه را که پیش آمده بود با آنها در میان گذاشت و گفت: «اگر همه دست به دست هم ندهیم و در مقابل ننه دریا نایستیم، گستاخی او بیشتر خواهد شد و به قلمرو زندگی همه ما تجاوز خواهد کرد و نسل ما را از بین خواهد بُرد.»

پرندگان تصمیم گرفتند متحد شوند و همه با هم نزد سیمرغ رفتند و ماجرا را با او در میان گذاشتند و از او خواستند که در گرفتن انتقام آنها را همراهی کند، وگرنه دیگر شاه مرغان نخواهد بود. سیمرغ پذیرفت و پیشاپیش آنها به حرکت درآمد.

ننه دریا که اتحاد و اراده قوی پرندگان را دید، نگران شد و چاره ای جز آن ندید که تخمهایی را که با خود برده بود پس بدهد.



# لاک پشت سر به هوا



در آگیری میان علفزاری سبز و خرم، دو اردک و یک لاک پشت زندگی می کردند که با گذشت زمان با یکدیگر صمیمانه دوست شده و انس گرفته بودند. از بد روزگار، یک سال باران نبارید و خشکسالی پیش آمد. علفزار سبزی و طراوت خود را از دست داد و آب آگیر کاهش پیدا کرد و بیم آن می رفت که کاملاً خشک شود. اردکها که وضع را چنین دیدند، تصمیم گرفتند پرواز کنند و به جایی بروند که آب و هوای مناسبی داشته باشد. این بود که با دلی

پُر از اندوه، نزد لاک‌پشت رفتند تا با دوست و همسایه خود وداع کنند.

لاک‌پشت وقتی از تصمیم آنها با خبر شد، از سوزِ دل نالید و گفت: «دوستان، مشکل بی‌آبی برای من سخت‌تر است. زندگی من به آب بسته است. اگر شما بروید و مرا اینجا تنها بگذارید، از دست می‌روم. به خاطر دوستی و صمیمیتی که با هم داشتیم، مرا هم با خودتان ببرید.»

اردکها گفتند: «دوری از تو برای ما بسیار سخت است. هر کجا برویم و اگر در ناز و نعمت هم باشیم، بدون تو از زندگی لذت نمی‌بریم؛ اما تو سر به هوایی و خیلی زود نصیحت دوستان را فراموش می‌کنی و در دسر می‌آفرینی. به همین خاطر برای ما مشکل است که تو را همراه خود ببریم.»

لاک‌پشت التماس کرد: «تو را به خدا مرا همراه خود ببرید. هر چه بگوئید گوش می‌کنم.»

اردکها گفتند: «شرط این که تو را همراه ببریم این است که وقتی تو را به هوا بردیم، هر کس که چشمش به ما افتاد و هر چه گفت، تو نشنیده بگیری و لب به سخن باز نکنی.»

لاک‌پشت قول داد و گفت: «همان طور که شما رسم دوستی و مروت را به جا آوردید، من هم دندان روی جگر می‌گذارم و دم بر نمی‌آورم.»

اردکها چوبی آوردند و از لاک‌پشت خواستند که وسط آن را محکم با دهانش بگیرد و اردکها دو سر چوب را با منقار گرفتند و به پرواز درآمدند و لاک‌پشت را همراه خود به هوا بردند.



چیزی نگذشت که از بالای یک آبادی گذشتند. ساکنان آبادی که چشمشان به این صحنه عجیب افتاد، هر کدام از گوشه‌ای فریاد کشیدند: «آن بالا را نگاه کنید! اردکها دارند یک لاک پشت را با خودشان می‌برند!»

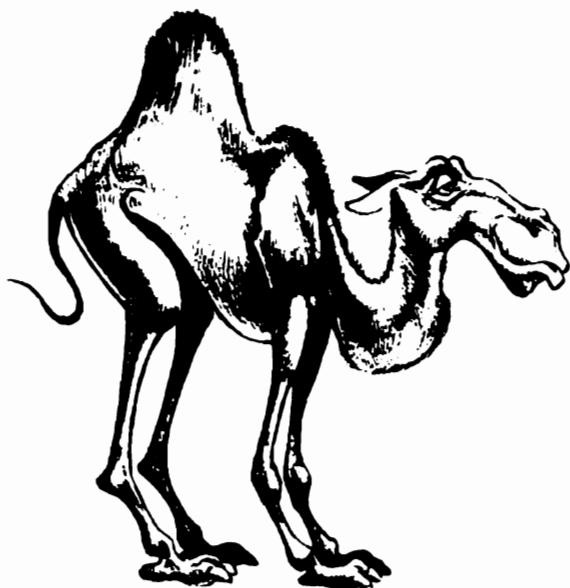
سرانجام لاک پشت دلش طاقت نیاورد، دهان باز کرد و گفت: «تا کور شوید!»

اما دهان گشادن همان و از آن بالا رها شدن و افتادن همان. لاک پشت فراموش کار محکم به زمین خورد و لاکش شکست و برای دوستانش جز افسوس چیزی باقی نگذاشت.





# شتر ساده دل



روزی، روزگاری، شیری در بیشه‌ای زندگی می‌کرد و کلاغ و گرگ و شغالی در خدمتش بودند و از باقی مانده‌ی شکار او شکمشان را سیر می‌کردند. محل زندگی شیر نزدیک جاده‌ای بود که کاروانها از آن عبور می‌کردند.

روزی کاروانِ بازرگانی در آن حوالی مشغول استراحت بود که یکی از شتران در پی چرا وارد جنگل شد و از بیشه‌ای که شیر در آن بود، سر درآورد. وقتی چشمش به شیر افتاد، از یال و کوپال و

هیبت او دلش فرو ریخت. دید چاره‌ای ندارد جز این‌که در برابر شیر رسم ادب و خدمتگزاری به جا آورد.

شیر از او دلجویی کرد و پرسید: «از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی!» و چون شرح حال شتر را شنید، به او گفت: «اگر مایل باشی می‌توانی نزد من بمانی و در رفاه و آسایش زندگی کنی.» شتر از این پیشنهاد دلشاد شد و نزد شیر ماند و زندگی راحتی پیدا کرد. دیگر مجبور نبود روزهای پی در پی در بیابان و صحرا بار بکشد و در خدمت آدمها باشد.

مدتی گذشت، تا این‌که روزی شیر در پی شکار بیرون رفت و ناگهان با فیلی بزرگ و قوی هیکل روبه‌رو شد. بین آن دو جنگ شدیدی در گرفت. شیر نتوانست از پس فیل برآید و سرانجام مجروح و نالان بازگشت. زخمهای بدنش چنان او را ضعیف کرد که دیگر نتوانست به شکار برود.

چند روزی گذشت و گرسنگی به او و یارانش فشار آورد. سرانجام شیر به کلاغ و گرگ و شغال گفت: «من خیلی ضعیف شده‌ام و توان رفتن به دنبال شکار را ندارم؛ اما اگر شما در همین نزدیکی‌ها صیدی پیدا کنید و به من خبر بدهید، می‌روم و او را شکار می‌کنم تا از این گرسنگی نجات پیدا کنیم.»

آن سه به گوشه‌ای رفتند و با یکدیگر به مشورت نشستند. کلاغ رو به دیگران کرد و گفت: «وجود این شتر در میان ما چه فایده‌ای دارد؟ نه دردی از ما دوا می‌کند و نه برای جناب شیر همدم و مونس خوبی است! پس بهتر است شیر را تشویق کنیم تا او را بکشد. با این کار هم چند روزی شکم شیر سیر می‌شود و هم

چیزی از آن به ما می‌رسد.»

شغال گفت: «چنین کاری عملی نیست! شیر به شتر امان داده و او را به خدمت خودش درآورده است. اگر او را واداریم که زیر قولش بزند و عهدشکنی کند، ممکن است روزی خودمان هم به همین بلا گرفتار شویم.»

کلاغ گفت: «برای این کار می‌توان حيله‌ای اندیشید و کاری کرد که هم شتر طعمه ما شود و هم شیر مجبور به عهدشکنی نگردد.»

گرگ پرسید: «چطور ممکن است؟»

کلاغ گفت: «شما همین جا صبر کنید تا من برگردم.»

این را گفت و بال‌زنان به پرواز درآمد و پیش شیر رفت و جلو او ایستاد.

شیر پرسید: «خوب، چه خبر؟ صیدی پیدا کردید؟»

کلاغ با حيله گری گفت: «قربان، گرسنگی چنان ما را ضعیف و رنجور کرده که دیگر چشمهایمان درست نمی‌بیند! اما فکری به نظرمان رسیده که اگر شاه موافقت کند، همه از این عذاب گرسنگی نجات پیدا می‌کنیم.»

شیر با اشتیاق پرسید: «چه فکری؟»

کلاغ گفت: «قربان، این شتر در میان ما یک غریبه است و برای شاه هم هیچ فایده‌ای ندارد.»

شیر تا این حرف را شنید، عصبانی شد و گفت: «این حرفها از وفا و مروّت به دور است. من به او امان دادم و او را به خدمت خود پذیرفتم. حالا چطور ممکن است زیر قول خودم بزنم و به او جفا کنم؟»

کلاغ زبان به چاپلوسی گشود و گفت: «می‌دانم که شاه چقدر به عهد خود پایبند و نسبت به زیردستانش مهربان است. اما فدا کردن یک نفر به خاطر زندگی یک عده، دور از عقل و انصاف نیست. تازه همه ما فدای یک روز زندگی و آسایش شاه. ما همه جیره‌خوار توایم و اگر تو نباشی، همه ما نیز از دست خواهیم رفت. تازه می‌توان کاری کرد که شاه مجبور به عهدشکنی نشود و همه چیز با حفظ آبروی شاه انجام گیرد و شاه نیز از گرسنگی و رنجوری نجات پیدا کند.»

شیر که درمانده شده بود، سرش را به زیر انداخت. کلاغ نزد گرگ و شغال بازگشت و گفت: «اولش مخالفت کرد، اما دست آخر رام شد. حالا خوب گوش کنید و ببینید چه نقشه جالبی کشیده‌ام: همه ما با هم پیش شتر می‌رویم و از رنج ضعف و گرسنگی شیر سخن به میان می‌آوریم و می‌گوییم: ما در زیر سایه شیر روزگار خوبی را گذرانده‌ایم. او همیشه شکار کرده و غذای ما را فراهم آورده است. امروز که او ضعیف و گرسنه مانده، اگر جان فدای او نکنیم، کفران نعمت کرده‌ایم و هر کس بشنود، ما را به خاطر این بی‌وفایی سرزنش خواهد کرد و دیگر نمی‌توانیم پیش دیگران سَرمان را بلند کنیم. پس بهتر است همگی نزد شیر برویم و به خاطر خدمتی که او به ما کرده از او تشکر کنیم و بگوییم چون کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید، خود را آماده کرده‌ایم که فدای شاه شویم. بعد هر کدام از ما می‌گوید: بهتر است امروز شاه مرا غذای خویش سازد و دیگران بهانه می‌تراشند و حرف او را رد می‌کنند. به این ترتیب، ما وظیفه خودمان را انجام داده‌ایم، بدون آن که گزندی

به ما برسد.»

گرگ و شغال حیلۀ کلاغ را پسندیدند و با هم نزد شتر ساده دل رفتند و با شیرین زبانی او را با خود همراه کردند و همگی نزد شیر رفتند.

کلاغ شروع به چاپلوسی کرد و پس از ستایش و سپاس بسیار، گفت: «آسایش ما به تندرستی و نیرومندی شاه است. حالا که شاه گرفتار ناتوانی و گرسنگی شده، امروز من خود را آماده کرده‌ام که شاه مرا بکشد و از گوشتم شکمش را سیر کند تا شاید رمقی پیدا کند.»

دیگران گفتند: «تو با این اندام کوچک گوشتی نداری که شکم شاه را سیر کنی.»

بعد نوبت به شغال رسید که خود را به شاه عرضه کند. اما دیگران گفتند: «گوشت تو بدبو و بدطعم است و شایسته غذای شاه نیست.»

سپس گرگ آمادگی خود را برای این که صید شاه بشود، اعلام کرد، اما باز هم دیگران گفتند: «گوشت تو مسموم است و حال شاه را بدتر می‌کند.»

نوبت به شتر ساده دل بی‌نوا که رسید، تالب به سخن گشود، هر سه با هم گفتند: «راست می‌گویی، خوردن تو شفای درد گرسنگی شاه است.» و به یکباره به او حمله‌ور شدند و او را پاره پاره کردند.







## بچه اردک نادان

روزی بچه اردکی از مادرش دور افتاد. تنها و نگران در علفزار سرگردان شد و تمام روز را در جستجوی مادرش گذراند. شب که شد، خسته و گرسنه به لب آبیگری رسید، خواست کمی آب بخورد که چشمش به تصویر ستاره‌ها در آب افتاد و گمان کرد که آنها ماهی‌اند. اما هر چه تلاش کرد تا آن ماهیها را بگیرد، فایده‌ای نداشت و چیزی نصیبش نشد. به ناچار شب را گرسنه در لابه‌لای علفها به صبح رساند.

هوا که روشن شد، برخاست و به لب آب رفت تا تنی به آب بزند؛ تعدادی ماهی را در آب دید، اما گمان کرد که اینها همان روشناییهای خیالی هستند که شب پیش در آب دیده بود. این بود که برای گرفتن آنها هیچ تلاشی نکرد و راه خودش را در پیش گرفت و رفت.

از آن پس، هر جا در آبیگری چشمش به ماهیها می‌افتاد، گمان می‌کرد آنها همان روشناییهای خیالی هستند و توجهی به آنها نمی‌کرد. این بود که همیشه گرسنه می‌ماند.



# خری که دل و گوش نبشت



روزگاری، شیری بزرگ و نیرومند در بیشه‌ای زندگی می‌کرد. یال و کوپالش چنان بود که در دل هر حیوانی هراس می‌انداخت. روباهی در خدمت او بود و از باقی‌مانده شکار او شکمش را سیر می‌کرد.

سالها گذشت، تا این‌که شیر پیر و فرتوت شد، یال و کوپالش ریخت و قدرتش را از دست داد، چنان‌که از حرکت باز ماند و دیگر نتوانست به شکار برود. در نتیجه، او و روباه خدمتکارش هر

دو گرسنه ماندند. روزی روباه رو به اربابش کرد و پرسید: «آیا این ضعف و بیماری شیر هیچ راه چاره‌ای ندارد؟»

شیر با اندوه گفت: «نگرانی من هم از همین است که نکند دیگر هیچ راه چاره‌ای نداشته باشم.»

روباه سعی کرد به اربابش دلداری بدهد و گفت: «اما هیچ دردی نیست که درمانی نداشته باشد.»

شیر لبخند تلخی زد و گفت: «بله، مگر درد پیری که بی درمان است؛ اما از کسی شنیده‌ام که خوردن دل و گوش خر نیروی از دست رفته را باز می‌آورد. اما چه فایده که به آن دسترسی ندارم.»

روباه با چاپلوسی گفت: «خاطر شاه آسوده باشد، این که مشکلی نیست. در این نزدیکی چشمه‌ای است که پیرزن رختشویی هر روز لباسهای کثیف را بار خری می‌کند و برای شستن به لب چشمه می‌آورد. آن وقت، خر تمام روز را در علفزار به چرا می‌گذرانند. می‌دانم که چون یال و کوپال شاه ریخته و از جلال و شکوهش کم شده است، نمی‌خواهد از بیشه بیرون برود و کسی او را با چنین حال و روزی ببیند؛ اما این مشکلی نیست که حل نشدنی باشد. من می‌روم و خر را به هر حيله‌ای که شده، نزد شیر می‌آورم. دل و گوش او را شاه بخورد و باقی را صدقه بدهد.»

شیر قبول کرد و روباه پیش خر رفت و با او از در گفتگو درآمد و در بین صحبت از او پرسید: «راستی، چرا تو این قدر لاغر و ضعیفی؟»

خر آهی کشید و گفت: «این پیرزن رختشوی فقط از من کار می‌کشد و چندان به فکر خوراک و استراحت من نیست. غذای من

همین علف بیابان است که می بینی.»

روباه، که زمینه را مناسب دید، با چرب زبانی گفت: «تقصیر خودت است جانم! چه دلیلی دارد که چنین ظلمی را بپذیری و برای این پیرزن بدجنس مفت و مجانی کار کنی؟»

خر با درماندگی گفت: «چه کار کنم؟ راه چاره ای ندارم. تا بوده همین بوده و از ما خرها بار کشیده اند. تنها من یکی که نیستم. تمام ما خرها از دست این آدمها همین جور گرفتار و در عذابیم و کاری هم نمی توانیم بکنیم.»

روباه گفت: «این چه حرفی است که می زنی! خودت نخواسته ای از این وضع نجات پیدا کنی، وگرنه هم راه فرار باز است و هم پناهگاه مناسب وجود دارد. اگر بخواهی، من تو را به علفزاری می برم که زمینش سرسبز و خرم و هوایش آکنده از بوی خوش گل‌های رنگارنگ است. در آن چشمه هایی جاری است که آبش مثل اشک چشم پاک و زلال است. پیش از این، خری را به آنجا بُردم و حالا او در آنجا خوش و سرحال برای خودش آزاد می چرد و کسی هم کاری به

کارش ندارد.»

خر تحت تأثیر حرفهای روباه قرار گرفت و با او همراه شد. روباه از جلو و خر به دنبالش، رفتند و رفتند تا به نزدیک شیر رسیدند. شیر تا چشمش به خر افتاد، به طرفش حمله کرد و به او



چنگ انداخت، اما نتوانست خر را بگیرد. خر پا به فرار گذاشت. روباه از بی حالی و لختی شیر تعجب کرد و لب به شکایت گشود که: «بدبختی از این بالاتر نمی‌شود که ارباب من کارش به آنجا کشیده که از پس یک خر لاغر و مردنی هم بر نمی‌آید.» این حرف بر شیر گران آمد. با خودش فکر کرد: «اگر متوجه ضعف من بشود، دیگر از من حساب نخواهد بُرد.» این بود که بادی به گلو انداخت و گفت: «زیردستان نباید در کار شاهان چون و چرا کنند، چون مصلحت کار آنها را نمی‌دانند و عقلشان به آن نمی‌رسد. پس به جای این حرفها، برگرد و کاری کن که خر دوباره به اینجا بیاید. اگر بتوانی این وظیفه را خوب انجام دهی، پاداش خوبی به تو خواهم داد.»

روباه فرمان شیر را اطاعت کرد. رفت و خر را پیدا کرد. خر تا چشمش به روباه افتاد، لب به شکایت گشود که: «مرا کجا بُردی؟ نزدیک بود مرا به کشتن بدهی!»

روباه گفت: نه خیر، مثل این که تو هنوز هم نمی‌خواهی خودت

را از این زندگی فلاکت‌بار نجات

بدهی. وگرنه، دلیلی نداشت که

این طور بترسی و پا به فرار

بگذاری. شیر دوست من است.

تو را که دید، فکر کرد دوستی به

جمع ما اضافه شده، خوشحال

شد و به طرف تو آمد تا با تو

روبوسی کند و به تو خوشامد



بگوید. اگر صبر می‌کردی، می‌دیدي که او چقدر مهربان است و آن وقت از فکر بدی که درباره‌ او کرده بودی، خجالت زده می‌شدی.» روباه آن قدر از این حرفهای فریبنده زد تا خر دوباره به او اعتماد کرد و به راه آمد. از آنجا که خر پیش از آن شیری ندیده و یال و کوپال شیر هم ریخته بود، گمان می‌کرد که او هم خر است. این بود که حرفهای روباه را باور کرد و دوباره همراه او نزد شیر رفت.

این بار شیر احتیاط کرد و با نرمی و مهربانی با خر رفتار کرد و به او خوشامد گفت و پس از آن که اعتماد خر را به خود جلب کرد، کم‌کم به او نزدیک شد و یکباره به روی او جست و در یک چشم به هم زدن، خر را از هم درید. آن گاه رو به روباه کرد و گفت: «دوست من، از تلاش و همراهی تو متشکرم. به من گفته‌اند، قبل از خوردن دل و گوش خر، باید خودم را در آب شستشو دهم تا دارو اثر کند. تو همین جا باش تا من برگردم.»

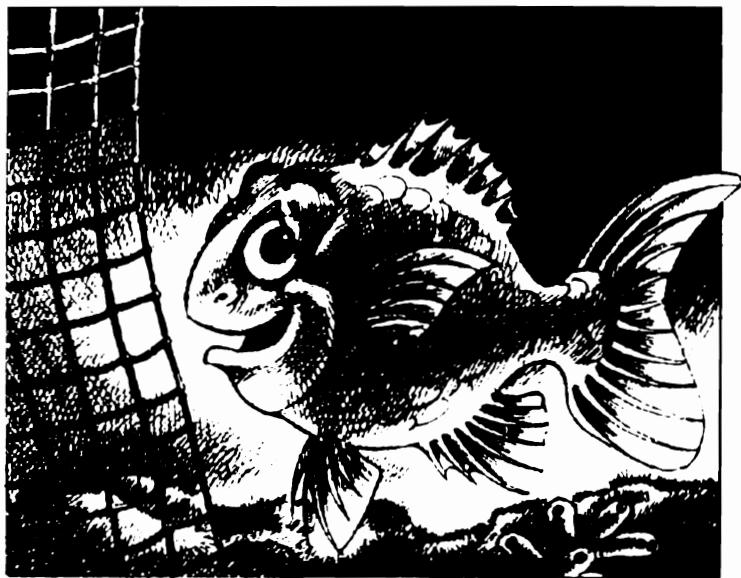
روباه با خود گفت: «اگر خوردن دل و گوش خر می‌تواند شیر را جوان و قوی کند، پس در من هم اثر دارد و برای من هم مفید است. چرا خودم آن را نخورم تا قوی شوم و دیگر زیردست و محتاج او نباشم.»

این بود که روباه دل و گوش خر را کند و خورد. شیر که برگشت، دید از دل و گوش خر اثری نیست. با تعجب از روباه پرسید: «پس دل و گوشش کو؟»

روباه جواب داد: «عمر شاه دراز باد. اگر این خر دل و گوش داشت که به حرفهای دروغ من گوش نمی‌کرد و گول نمی‌خورد و با پای خودش به قربانگاه نمی‌آمد!»

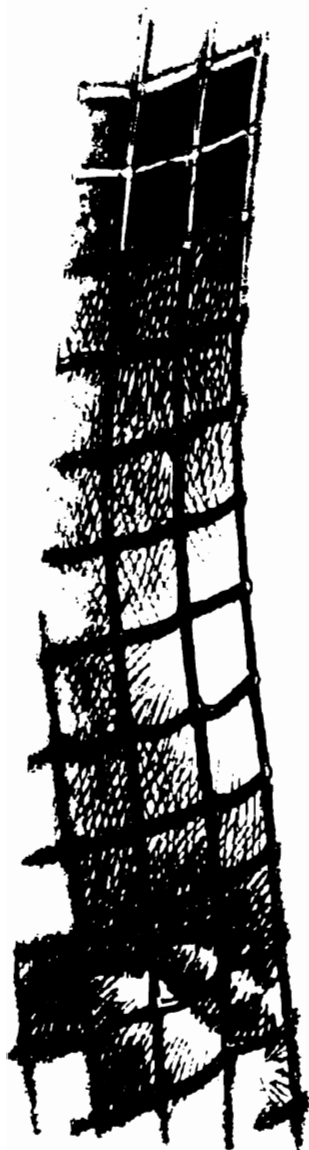


# ماهی بازیگوش



در کنار بستر رودخانه‌ای که از میان کوهها می‌گذشت، آبگیری بود که شاخه کوچکی از آب رودخانه آرام آرام به آن وارد می‌شد و از آن عبور می‌کرد. در این آبگیر، که آب زلالی داشت، سه ماهی زندگی می‌کردند که دوتا از آنها هوشیار و دوراندیش بودند و یکی تنبل و بازیگوش.

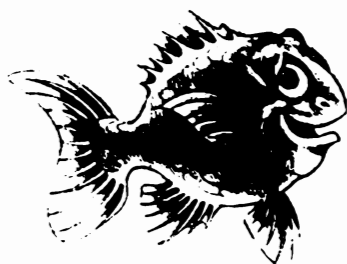
چون آبگیر در نقطه‌ای دور افتاده بود که آدمها کمتر از آنجا می‌گذشتند، این سه ماهی زندگی آرام و بی‌دردسری داشتند.



روزگار گذشت تا این‌که روزی گذر دو ماهیگیر به آنجا افتاد و چون ماهیها را در آبگیر دیدند، با یکدیگر قرار گذاشتند که تور بیاورند و هر سه ماهی را بگیرند. ماهیها حرفهای آن دو را شنیدند. آن‌که از همه هوشیارتر بود و سرد و گرم روزگار را بیشتر چشیده و باتجربه‌تر بود، فوری دست به کار شد و خود را با جریان آب به رودخانه رساند و از آنجا دور شد. در این میان، دو ماهیگیر با تور سر رسیدند و دو سر آبگیر را بستند تا ماهیها نتوانند فرار کنند. ماهی دوم، که از دیگری عاقلتر بود، وقتی راه فرار را بسته دید، نگران شد و با خود گفت: «عجب غفلتی کردم. هرچه به سرم بیاید از بی‌توجهی و سهل انگاری خودم است؛ اما حالا وقت افسوس خوردن نیست. درست است که به هنگام گرفتاری فکر درست کار نمی‌کند و پیدا کردن راه چاره مشکل

می شود، اما نباید ناامید بشوم که ناامیدی برابر شکست و نابودی است. پس باید حواسم را جمع کنم و راهی برای فرار پیدا کنم.» چون فکرش را به کار انداخت، راهی به نظرش رسید. فوراً خودش را به مردن زد و روی آب آمد، و بدون آن که حرکتی بکند، روی آب به پهلو شناور شد. یکی از ماهیگیران او را از آب گرفت و چون او را بی حرکت دید، گمان کرد که مرده است و او را دور انداخت. ماهی زیرک با یک جست خودش را به جوی آب رساند و شناکان به رودخانه رفت و از مرگ نجات یافت.

اما ماهی سوم، که بی فکر و بازیگوش بود، وقتی تور ماهیگیران را به دنبال خود در حرکت دید، نگران و سرگردان، به این سو و آن سو حرکت کرد؛ اما تقلایش بی فایده بود و راه گریزی نداشت و سرانجام در تور ماهیگیران گرفتار شد.





# مارستمار



زاغی در دامنه کوهساری بر بالای درختی لانه داشت. اتفاقاً، در همان نزدیکی ماری در سوراخی زندگی می‌کرد و هر وقت زاغ تخم می‌گذاشت و بچه‌هایش از تخم بیرون می‌آمدند، مار خود را به جوجه‌های زاغ می‌رساند و همه آنها را می‌خورد. بدین ترتیب، آرزوی داشتن فرزند به دل زاغ مانده بود.

سرانجام، کارد به استخوان زاغ رسید و غمگین و درمانده نزد دوستش شغال رفت و از دستِ مار به او شکایت کرد و گفت: «از

دست این مار ستمکار جانم به لبم رسیده است. دیگر نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و ببینم که او جوجه‌های عزیزم را شکار کند.»

شغال پرسید: «خوب، حالا چطور می‌خواهی از شر او خلاص شوی؟»

زاغ گفت: «فکری به نظرم رسیده، تصمیم دارم وقتی مار در خواب است، ناگهان به او حمله کنم و با منقارم چشمهایش را از کاسه درآورم تا از آن به بعد دیگر نتواند میوه‌های زندگی مرا بچیند.»

شغال فکری کرد و گفت: «به نظر من این تصمیم تو عاقلانه نیست. هیچ عاقلی با چنین دشمن خطرناکی این طور رو در رو نمی‌شود و جان خود را به خطر نمی‌اندازد. بهتر است عقلت را به کار بیندازی و با زیرکی و تدبیر دشمن نیرومند را از پا درآوری.»

زاغ با درماندگی گفت: «من که راه دیگری به نظرم نمی‌رسد، مگر تو، دوست من، بتوانی راه کم خطرتری را به من نشان بدهی.»

شغال گفت: «نگران نباش. من راه بی‌خطری را به تو نشان می‌دهم که براحتی از شر این مار بدکردار راحت شوی.»

زاغ خوشحال شد و گفت: «دوست من، تو همیشه مشکل گشای دوستان هستی؛ حالا بگو چه راهی به نظرت رسیده.»

شغال گفت: «بهتر است بر بالای دهکده‌ای، که در همین نزدیکی‌هاست، پرواز کنی و از بالا به بام خانه‌های روستاییان چشم بیندازی. هر جا پیراهنی را دیدی که روی طنابی پهن کرده‌اند، آن را بردار و طوری در هوا پرواز کن که اهالی دهکده تو را ببینند و برای

گرفتن پیراهن به دنبال بیابند. وقتی نزدیک مار رسیدی، پیراهن را روی او بینداز و خودت فرار کن.»

زاغ پروازکنان به طرف دهکده رفت و بر بام خانه‌ای پیرزنی را دید که پیراهنش را روی بند پهن کرده است. فوراً فرود آمد و پیراهن را چنگ زد و آن را برداشت و به پرواز درآمد. پیرزن فریاد زد: «جلوی این کلاغ سیاه را بگیرید، پیراهن مرا دزدید!»

مردان دهکده که چنین دیدند، به دنبال زاغ دویدند. زاغ طوری پرواز می‌کرد که از چشم روستاییان دور نشود. تا این که سرانجام به نزدیک مار رسید و پیراهن را روی سر او انداخت و خود دور شد و رفت بالای درخت نشست.

مردان دهکده تا چشمشان به مار افتاد، با چوبدستیهای خود بر سر او کوبیدند و مار را از پا درآوردند و پیراهن را پس گرفتند. زاغ از آن پس، بدون نگرانی، شاهد تولد و بزرگ شدن جوجه‌هایش بود.





# خرگوش باهوش



علفزاری بود سبز و خرم که هر بهار درختانِ زیبایش به شکوفه می‌نشستند و گل‌هایش در میان سبزه‌ها مثل ستاره می‌درخشیدند و بوی خوش خود را به هر سو می‌افشاندند. آبی به پاکی شب‌نم از چشمه‌هایش می‌جوشید و در نه‌رها جاری می‌شد. این علفزار زیبا محل زندگی حیواناتِ زیادی بود که در چراگاه‌های آن می‌چریدند، از میوه‌های درختان می‌خوردند و از آب نه‌رها می‌نوشیدند و زندگی آرام و راحتی داشتند.

روزگار گذشت تا این که روزی شیر، شاه جنگل، گذرش به آن علفزار افتاد و چون دید حیوانات زیادی در آنجا زندگی می‌کنند، تصمیم گرفت در آن پیشه بماند و با شکار این حیوانات غذای روزانه خود را فراهم آورد.

بدین ترتیب، شیر هر روز به یکی از حیوانات علفزار حمله می‌برد و او را شکار می‌کرد و می‌خورد. این پیشامد خواب راحت را از چشم حیوانات ربود. آرامش زندگی آنها بکلی به هم خورد و جای آن را ترس و نگرانی گرفت.

سرانجام روزی حیوانات دور هم جمع شدند و با هم به گفتگو و مشورت پرداختند تا شاید راه چاره‌ای پیدا کنند.

هر چه فکر کردند، دیدند زور هیچ کدامشان به شیر نمی‌رسد. پس به این نتیجه رسیدند که همگی با هم نزد شیر بروند و به التماس از او بخواهند که دست از سر آنها بردارد و بیش از این آرامش زندگی آنها را بر هم نزند.

شیر گفت به این شرط از حمله به آنها دست برمی‌دارد که آنها خودشان غذای روزانه شیر را فراهم کنند و شکم او را سیر نمایند. شیر پیشنهاد کرد که آنها هر روز یکی را از میان خودشان به عنوان شکار نزد شیر بفرستند.

حیوانات به ناچار پذیرفتند و بین خود قرار گذاشتند که هر روز یکی را از میان خود با قرعه انتخاب کنند و برای شیر بفرستند، تا به این ترتیب بقیه دستکم چند روزی در امن و آرامش به سر برند. با این کار، هر روز قرعه به نام یکی از حیوانات می‌افتاد و او طعمه شیر می‌شد. تا این که روزی قرعه به نام خرگوش افتاد.

خرگوش که خود را در خطر دید، فکر بکری به نظرش آمد و به دوستانش گفت: «اگر در کار فرستادن من نزد شیر عجله نکنید، من کاری می‌کنم که شما برای همیشه از دست این قلدر ستمکار خلاص شوید.» آنها قبول کردند.

خرگوش صبر کرد تا از وقت غذای شیر مدتی گذشت. آن گاه نرم و آهسته رو به سوی منزلگاه شیر نهاد.

شیر از گرسنگی دل درد گرفته و از شدت عصبانیت می‌گریه. تا چشمش به خرگوش افتاد، با خشم فریاد زد: «چرا امروز حیوانها به وعده خود وفا نکرده‌اند؟»

خرگوش گفت: «قربان، تقصیر آنها نیست. آنها خرگوشی را همراه من فرستاده بودند که تقدیم شما کنم. اما سر راه شیری گرسنه، که هم قد و قواره شما بود، راه را بر من بست. به او گفتم: «این غذای پادشاه ماست.» اما او

اعتنایی نکرد و گفت: «پادشاه این علفزار منم و این خرگوش نیز باید شکار من باشد. در اینجا هیچ کس قویتر از من نیست.» این را گفت و خرگوش را، که صید امروز شما بود، رُبود. من هم چاره‌ای جز این ندیدم که فرار کنم و خودم را به حضور شما برسانم.»

شیر غرش‌کنان برخاست و



گفت: «چطور کسی جرأت کرده که خودش را برتر از من بداند و غذای مرا برباید! تو فقط جای او را به من نشان بده!»

به این ترتیب، خرگوش جلو افتاد و شیر به دنبالش. تا این که به سر چاه بزرگی رسیدند که آب داخل آن چون اشک چشم صاف بود.

خرگوش گفت: «آن شیر تازه رسیده، که صید شما را گرفته، به داخل این چاه رفته. اما من می‌ترسم به تنهایی به داخل چاه نگاه کنم. مبادا که مرا نیز بگیرد. بهتر است که شما مرا نگه دارید تا او را به شما نشان دهم.»

شیر خرگوش را گرفت و با هم به داخل چاه نگاه کردند. آب زلال چاه مثل آینه بود و شیر عکس خرگوش و خودش را در چاه دید و گمان کرد رقیبش در چاه است و صید او را نیز در چنگ دارد. این بود که بی‌درنگ

خرگوش را زمین گذاشت و خودش را در چاه افکند و در آب فرو رفت و پس از مدتی تقلا جان سپرد.

خرگوش نزد حیوانات بازرگشت و داستان را بازگو کرد. همه حیوانات خوشحال شدند و بر هوش و زیرکی خرگوش فرین گفتند.



# مرغ ماهی خوار



روزگاری، مرغ ماهیخواری بود که در کنار آبگیری، در میان جنگلی سرسبز و پُر طراوت، برای خود لانه ساخته بود. در آبگیر ماهیهای فراوانی زندگی می کردند. ماهیخوار هر روز با منقار درازش چند ماهی صید می کرد و زندگی راحتی داشت. تا این که با گذشت زمان، پیر و ناتوان شد، طوری که دیگر نمی توانست به راحتی ماهی شکار کند و اغلب گرسنه می ماند و همین او را ضعیفتر و رنجورتر می ساخت.

در چنین حالی، افسوس روزهای جوانی و شادابی را می‌خورد و با خودش فکر می‌کرد: پیری و تنهایی چه درد بدی است! تا این‌که روزی به این فکر افتاد که حالا که نیرو و توان بدنش کاهش یافته، بهتر است از فکر و تدبیرش استفاده کند و با زرنگی و حيله‌گری غذای خودش را فراهم سازد.

این بود که با حالتی اندوهناک بر لب آبگیر نشست و با حسرت به آب چشم دوخت. خرچنگی که در آن آبگیر زندگی می‌کرد، او را از دور دید، جلو آمد و پرسید: «ای مرغ ماهیخوار، چه شده که این طور غمگین بر لب آب نشسته‌ای؟»

ماهیخوار جواب داد: «چطور غمگین نباشم. عمری است که در کنار این آبگیر زندگی می‌کنم. هر روز یکی - دو ماهی صید می‌کنم و با همین شکمم سیر می‌شود و زندگی راحتی دارم. از طرفی، گرفتن یکی - دو ماهی در روز از تعداد ماهیها چیزی کم نمی‌کند. چون که آنها تخم‌ریزی می‌کنند و تعدادشان زیاد می‌شود. اما، از بخت بد، انگار دوران این زندگی آرام و بی‌دردسر، هم برای من و هم برای ماهیها، به سر رسیده است. چون که همین امروز، دو صیاد از این جا می‌گذشتند و من شنیدم که یکی از آنها به دیگری گفت: «در این آبگیر ماهی زیاد است، باید تور بیاوریم و همه آنها را صید کنیم.» اما دوستش گفت: «در آن آبگیر بالایی تعداد ماهیها بیشتر است؛ بهتر است اول از آنجا شروع کنیم. بعد از آن که همه ماهیهای آبگیر بالایی را گرفتیم، بیایم سراغ این یکی.»

حالا فکرش را بکن: اگر آن صیادهای بی‌رحم همه ماهیهای این آبگیر را صید کنند، آن وقت تکلیف شکم گرسنه من چه می‌شود؟

باید از گرسنگی بمیرم، چون که دیگر پیر و ناتوان شده‌ام و نمی‌توانم راه درازی را بپیمایم و آبگیر دیگری پیدا کنم که ماهی داشته باشد.»

خرچنگ با شنیدن این خبر، رفت و همه ماهیها را خبر کرد. چیزی نگذشت که همه ماهیها با نگرانی به روی آب و نزدیک مرغ ماهیخوار آمدند و گفتند: «ای مرغ ماهیخوار، می‌دانیم که تو دشمن مایی و عمری است که با شکار ما شکمت را سیر می‌کنی. اما حالا ما و تو دشمن مشترکی داریم. زندگی تو به دوام نسل ما بسته است و اگر همه ما طعمه صیادان شویم، تو نیز از گرسنگی می‌میری! پس بهتر است با ما همراهی کنی و راه فراری پیش پای ما بگذاری.» ماهیخوار گفت: «حق با شماست، اما نه من و نه شما قدرت مقاومت در برابر صیادان را نداریم. تنها راه نجات این است که از اینجا فرار کنیم.»



ماهیه‌ها گفتند: «آخر ما چطور می‌توانیم فرار کنیم؛ این آبگیر که به جای دیگری راه ندارد؟»

ماه‌بخوار که دید نیرنگش دارد کارگر می‌شود، با هیجان گفت: «در این نزدیکی‌ها، آبگیری را می‌شناسم که آبش مثل اشک چشم زلال است، به طوری که حتی ریگهای ته آن را از بالای آب می‌شود شمرد. با این حال، عمق آب به درازای پیرترین درختان جنگل و وسعت آن به بزرگی یک دریاچه است. و چون اطراف آن را درختها و بوته‌های انبوه و به هم فشرده پوشانده، از چشم و دست هر صیادی نیز در امان است. اگر بتوانید به آنجا بروید، زندگی شما خیلی راحت‌تر از اینجا خواهد بود.»

ماهیه‌ها از این خبر شاد شدند و چون نمی‌توانستند از راه خشکی به آن آبگیر بزرگ و راحت راه پیدا کنند، از مرغ ماه‌بخوار خواستند که آنها را به آنجا ببرد.

ماه‌بخوار که نقشه‌اش گرفته بود، گفت: «من حرفی ندارم. سالهای زیادی است که در کنار شما زندگی کرده‌ام و دلم می‌خواهد، هر چه در توان دارم، به شما کمک کنم. اما این کار به زمان زیادی احتیاج دارد. هر روز هم ممکن است صیادان از راه برسند و کار را تمام کنند.»

ماهیه‌ها التماس کردند، تا این‌که قرار شد ماه‌بخوار هر روز چند ماهی را همراه خود به آبگیر جدید ببرد.

به این ترتیب، مرغ ماه‌بخوار هر روز چند ماهی را به منتظر می‌گرفت و به پرواز در می‌آمد و وقتی به پشت تپه‌ای که در آن حوالی بود می‌رسید، آنها را می‌خورد. ماهیه‌های ساده‌دل که به

دشمن خود چشم امید دوخته بودند، هر کدام سعی می‌کردند بر دیگران پیشی بگیرند و زودتر خود را در منقار ماهیخوار جای دهند.

روزها گذشت و مرغ ماهیخوار با این حيله هر روز شکمش را سیر می‌کرد. تا این‌که روزی نوبت به خرچنگ رسید. ماهیخوار او را بر پشتش سوار کرد و به پرواز درآمد. به پشت تپه که رسیدند، از دور چشم خرچنگ به استخوانهای ماهیها افتاد و فهمید که جریان از چه قرار است. لحظه‌ای فکر کرد و دید اگر به مرغ حيله گر فرصت بدهد، او نیز به سرنوشت دیگران گرفتار خواهد شد. این بود که بی‌درنگ خود را به پشت گردن ماهیخوار رساند و چنگالهایش را دور گردن او حلقه کرد و فشار داد، تا این‌که نفس مرغ ماهیخوار بند آمد و بر زمین افتاد.

خرچنگ به آبرگیر برگشت و ماهیها را از آنچه پیش آمده بود، آگاه کرد. ماهیها از آن پس، بدون نگرانی از دام صیاد و نیرنگ مرغ ماهیخوار، در آبرگیر خود زندگی تازه‌ای را آغاز کردند.





# دستی بوزینه و لاک پشت



در جزیره‌ای سرسبز و پُر درخت، بوزینه‌های زیادی زندگی می‌کردند. فرمانروای آنها بوزینه‌ای بود بسیار دانا و با تدبیر که با زیردستانش به عدل و انصاف رفتار می‌کرد و به همین جهت بسیار محبوب بود.

سالها گذشت، گرد پیری بر سر و روی فرمانروا نشست و ضعف و ناتوانی بر او چیره گشت. در نتیجه، نزدیکان و خدمتگزاران او، از دورش پراکنده شدند و گرد بوزینه جوان و تازه

به دوران رسیده‌ای که توانایی و شایستگی زیادی از خود نشان داده بود، جمع شدند، و زمام امور خود را به او سپردند و فرمانروای کهنسال را کنار گذاشتند.

فرمانروای پیر از جمع بوزینگان کناره گرفت تا بقیه سالهای عمرش را در گوشه‌ای تنها، در آرامش و نیایش، سپری کند. این بود که راه افتاد و رفت تا به ساحل دریا رسید. در آنجا بیشه‌ای پُر از درختان میوه یافت. درخت انجیر بزرگ و پُر شاخ و برگ را بر لب آب برگزید و در بالای آن برای خودش خانه‌ای ساخت. هر روز لاک‌پشتی زیر سایه درخت می‌نشست و استراحت می‌کرد.

روزی بوزینه از درخت انجیر می‌چید که ناگاه یکی از آنها توی آب افتاد و صدا کرد. بوزینه پیر از این صدا خوشش آمد و باز هم انجیرهای دیگری را توی آب انداخت. لاک‌پشت که شاهد افتادن انجیرها بود، به آب زد و آنها را یکی یکی گرفت و خورد. بعد سرش را بلند کرد که ببیند این کیست که نسبت به او مهربانی می‌کند و برایش انجیر می‌اندازد. پیش خودش گفت: «هر که هست، آن قدر خوب و مهربان است که، بدون سابقهٔ آشنایی و دوستی با من، اینطور در حقم محبت می‌کند. اگر با او دوست بشوم، حتماً محبتش خیلی بیشتر می‌شود.» این بود که بوزینه را صدا زد و از او خواست که با یکدیگر دوست شوند. بوزینه هم، که در آن گوشهٔ دور افتاده احساس تنهایی می‌کرد، از پیشنهاد او استقبال کرد.

چیزی نگذشت که بین آن دو دوستی صمیمانه‌ای برقرار شد. آنها هر روز کنار هم می‌نشستند و از هر دری گفتگو می‌کردند و از

همنشینی با هم لذت می‌بردند. لاک‌پشت چنان مشتاق همنشینی و فریفتهٔ مهربانی و دانایی بوزینهٔ پیر شده بود که خانه و کاشانه و همسر و فرزندان خود را کاملاً از یاد برده بود.

از آن طرف، نرفتن لاک‌پشت به خانه‌اش، همسر او را نگران و دلتنگ کرد. همسر لاک‌پشت با یکی از دوستان نزدیکش درد دل کرد. دوستش، که ماده لاک‌پشت زرنگ و حيله‌گری بود، به او گفت: «خواهر جان، نگران نباش. من سعی می‌کنم هر چه زودتر از شوهرت خبری به دست بیاورم.» و فردای آن روز نزد دوستش برگشت و به او خبر داد که: «شوهرت با بوزینه‌ای گرم گرفته و چنان از دل و جان فریفتهٔ دوستی او شده که تو را از یاد برده است.»

همسر لاک‌پشت از شنیدن این خبر خیلی غمگین شد. از دوستش خواست به او کمک کند تا راه چاره‌ای پیدا کند. آن دو با هم مشورتها کرده‌اند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که تنها راه چاره این است که بوزینه از بین برود تا لاک‌پشت به خانه‌اش بازگردد. این بود که با هم نقشه کشیدند تا ماده لاک‌پشت خودش را به مریضی بزند و دوستش نزد شوهر او برود و او را از بیماری همسرش با خبر کند.

لاک‌پشت نر که از بیماری همسرش باخبر شد، با نگرانی از دوستش، بوزینهٔ پیر، خداحافظی کرد و به آب زد و شناکان خود را به جزیرهٔ کوچکی رساند که خانه‌اش در آن بود.

وقتی به بالین همسرش رسید، او را دید که در بستر افتاده است. لاک‌پشت از همسرش دلجویی کرد، ولی او لب به سخن باز نکرد. پس به ناچار به خواهر خوانده و پرستار همسرش رو کرد و از او

پرسید: «علت بیماری او چیست؟ چرا حرف نمی‌زند؟»  
 خواهر خوانده حبله گر جواب داد: «همسرت چند روزی است  
 که بیمار است و هر روز هم حالش بدتر می‌شود. داروی بیماری او  
 هم در اینجا پیدا نمی‌شود. این است که امیدش را از دست داده و  
 میل به حرف زدن ندارد.»

شوهر که این حرفها را شنید، خیلی غمگین شد و پرسید: «آخر  
 این چه دارویی است که در اینجا پیدا نمی‌شود؟ زودتر بگو تا به  
 دنبال آن تمام دنیا را زیر و رو کنم و آن را به چنگ آورم.»  
 ماده لاک‌پشت مکار گفت: «این یک بیماری زنانه است که هیچ  
 علاجی ندارد، مگر خوردن دل بوزینه.»

شوهر پرسید: «آخر تو این را از کجا می‌دانی؟»  
 خواهر خوانده گفت: «این را از مادر بزرگم شنیدم. او می‌گفت:  
 سالها پیش، لاک‌پشت دیگری به همین درد گرفتار شده بود که با  
 خوراندن دل بوزینه درمان شد.»



شوهر با نگرانی پرسید: «آخر من دل بوزینه از کجا بیاورم؟»  
خواهر خوانده گفت: «نمی دانم. من فقط این را می دانم که دیگر چیزی از عمر همسرت باقی نمانده، برای همین تو را خبر کردم که از آخرین دیدارش محروم نمائی.»

لاک پشت بیچاره خیلی نگران و غمگین شد و هر چه فکر کرد راه حلی به نظرش نرسید، تا این که ناگهان به یاد دوستش افتاد و سوسه کشتن و درآوردن دل او در دل و جانش رخنه کرد. اما این کار ساده ای نبود. چطور می توانست به دوستی که آن قدر به او نزدیک بود و در حقش آن همه محبت کرده بود، خیانت کند و با ناجوانمردی او را از پا درآورد؟ از طرفی، اگر می خواست به دوستی خود وفادار بماند، زنش را، که محور خانه و زندگی اش بود و از دل و جان دوستش داشت، از دست می داد. درماندگی و تردید وجودش را پُر کرده بود و نمی توانست تصمیم بگیرد. ساعتها با این دو دلی و سرگردانی دست و پنجه نرم کرد تا این که سرانجام عشق به همسرش بر وفاداری به دوستش چیره شد و تصمیم گرفت دل بوزینه را برای زنش فراهم آورد.

این بود که با شتاب به آب زد و در ساحل به دیدار بوزینه رفت. او از دیدن دوستش خیلی خوشحال شد و از لاک پشت حال همسرش را پرسید.

لاک پشت جواب داد: «همسرم از دوری من بیمار شده بود، که با دیدن من حالش بهتر شد. اما من از دوری تو آرام و قرار نداشتم. این بود که نزد تو آمدم تا بر من منت بگذاری و خانه و کاشانه ما را با دیدارت روشن و دل ما را شاد کنی، تا پیش همه دوستان و

آشنایان از دوستی تو به خود ببالم و این افتخار را داشته باشم که از تو در خانه‌ام پذیرایی کنم.»

بوزینه گفت: «در دوستی من و تو، به این تعارفها نیازی نیست. می‌دانی که من از خانه و کاشانه، و شهر و دیار خود دور شدم و به مال و مقام این دنیا پشت کردم. حالا، در این گوشه غربت، به دوستی تو دل خوش کرده‌ام. همین لطف و محبت تو برای من کافی است. اما اگر آمدن من دل تو را شاد کند، به آن راضیم، ولی گذشتن از دریا برای من ممکن نیست.»

لاک پشت گفت: «این که مشکلی نیست. من تو را بر پشت خودم سوار می‌کنم و به آن جزیره می‌رسانم. آن وقت در آنجا با خیال راحت از همنشینی با هم لذت می‌بریم.»

بوزینه راضی شد و بر پشت لاک پشت نشست و لاک پشت به آب زد. در بین راه، تردید و دو دلی دوباره به دل لاک پشت راه یافت و به خودش نهیب زد که: «این چه کاری است که می‌خواهی بکنی؟! چطور می‌توانی در حق بهترین دوست چنین حيله ناجوانمردانه‌ای به کار بندی؟»

از این فکر بدنش سست شد و از حرکت باز ماند. بوزینه که از حالت غیر عادی او به شک افتاده بود، پرسید: «در چه فکری؟ نکند سنگینی من تو را خسته کرده و از حرکت باز داشته است؟»

لاک پشت گفت: «چطور مگر؟»

بوزینه گفت: «خوب، احساس می‌کنم توی فکری، مثل این که با خودت حرف می‌زنی.»

لاک پشت گفت: «آخر می‌دانی! اولین باری است که تو به خانه

من می‌آیی و زنم بیمار است. می‌ترسم نتوانم آن طور که شایسته‌  
تو هست، ازت پذیرایی کنم.»

بوزینه گفت: «نگران نباش، برای من اصل دوستی و یکرنگی تو  
مهم است، وگرنه من اهل سوروسات و تشریفات نیستم.»

لاک پشت راه افتاد. اما پس از مدتی دوباره همان تردیدها به  
سراغش آمد و از حرکت باز ماند. شک و بدگمانی بوزینه بیشتر  
شد. با خودش فکر کرد: حتماً مشکلی در کار است که لاک پشت  
این طور توی فکر است و انگار با خودش جنگ و جدال دارد! این  
بود که پرسید: «اگر واقعاً مرا دوست خودت می‌دانی، راستش را  
بگو که در چه فکری هستی و چه چیز تو را این طور سرگشته و  
حیران کرده است؟»

لاک پشت گفت: «راستش نگران زنم هستم که بدجوری ضعیف  
و ناتوان شده.»

بوزینه پرسید: «مگر ناراحتی زنت چیست؟»

لاک پشت گفت: «نمی‌دانم، اما می‌گویند دواي درد او چیزی  
است که کمیاب است و دست من به آن نمی‌رسد.»

بوزینه با تعجب پرسید: «مگر آن چیست؟»

لاک پشت کمی مکث کرد و بعد با تردید زیر لب گفت: «دل  
بوزینه!»

ناگهان دود از کله بوزینه بلند شد و دنیا در برابر چشمهایش  
تاریک گشت. حیران و سرگشته با خودش گفت: «حالا می‌فهمم  
چرا این قدر اصرار دارد تا مرا به آن جزیره ببرد. وای بر من که دل  
به دوستی چه کسی سپردم! تقصیر خودم است که پس از عمری

تجربه و چشیدن سرد و گرم روزگار، باز هم با ساده‌دلی فریفته حرفهای او شدم و دوستی‌اش را باور کردم. حالا در این وسط دریا، چه باید بکنم؟ اگر بخواهم از دست او فرار کنم، که در آب غرق می‌شوم و اگر همراه او به جزیره بروم، در آنجا زندانی خواهم شد و راه به جایی نخواهم داشت و سرانجام از گرسنگی خواهم مُرد. پس بهتر است من هم دست به حيله‌ای بزنم و با زیرکی خودم را از دست او نجات بدهم.»

بوزینه، که دانا و دنیا دیده بود، فکری به نظرش رسید و رو به لاک‌پشت کرد و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «چرا این را زودتر نگفتی؟ من دوست توأم و اگر نتوانم در این موقعیت دشوار به تو کمک کنم، پس دوستی من به چه درد تو می‌خورد؟ می‌دانم که همسرت چقدر پیش تو عزیز است. باید بیماری او را درمان کنیم. من این بیماری را خوب می‌شناسم. زنان ما هم زیاد به آن مبتلا می‌شوند و ما دل خودمان را به آنها می‌دهیم و حالشان خوب می‌شود، بدون آن که برای ما هم ضرری داشته باشد. فقط، ای کاش زودتر می‌گفتی، پیش از آن که راه بیفتم. آن وقت من دلم را همراه می‌آوردم، تا هم زن تو با خوردن آن شفا پیدا می‌کرد و هم من از دست آن راحت می‌شدم. می‌دانی دوست من، دیگر به این دل احتیاجی ندارم. در این سن و سال و دوری از شهر و دیار، همه‌اش برای من غم و اندوه می‌آورد و نمی‌گذارد لحظه‌ای آرام بگیرم. برای همین هم وقتی دیدم قرار است به خانه تو بیایم، به خودم گفتم: زشت است این دلِ بی‌قرار را همراه خودم ببرم و آن وقت شیرینی همنشینی با تو و خانواده‌ات را به کام من و شما تلخ سازد.

این بود که آن را همان جا گذاشتم و با خودم نیاوردم. حالا که فهمیدم زن تو به آن احتیاج دارد، بهتر است برگردیم و آن را همراه بیاوریم.»

لاک‌پشت نادان تحت تأثیر حرفهای بوزینه قرار گرفت و فوراً برگشت. به ساحل که رسیدند، بوزینه با یک جست به روی خاک پرید و از درخت انجیر بالا رفت. لاک‌پشت مدتی به انتظار ایستاد و چون از بوزینه خبری نشد، او را صدا زد.

بوزینه از بالای درخت خنده‌ای کرد و گفت: «شرط دوستی این نبود که با من دشمنی کنی. فکر نکردی که عمری از من گذشته و سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و دوستی و دو رویی را از هم تشخیص می‌دهم؟ تو نشان دادی که لیاقت همنشینی با دوستان یکدل و یکرنگ را نداری. پس برو و مرا به حال خودم بگذار.»

لاک‌پشت حرفی برای گفتن نداشت. پس بناچار سرش را به زیر انداخت و با دلی پُر از حسرت و پشیمانی به آب زد و از آنجا دور شد.





# شغال فریبکار



بازرگان ثروتمندی با کاروان بزرگی راهی سفر شد. دو گاو نیز با خود همراه بُرد. در میان راه، ناگهان باران شدیدی بارید و زمین پُر از گِل و لای شد. یکی از گاوها در گِل گیر کرد. او را بسختی بیرون کشیدند، اما گاو بیچاره آن قدر از رمق افتاده بود که دیگر نمی‌توانست حرکت کند. بازرگان به یکی از خدمتکارانش گفت همان جا پیش گاو بماند و از او مراقبت کند تا حالش خوب شود و بعد او را به کاروان برساند. مرد یک روزی صبر کرد، اما حال گاو

بهتر نشد و نمی‌توانست حرکت کند. این بود که خسته شد و گاو را رها کرد. خودش را به کاروان رساند و به بازرگان گفت که گاو مرده است.

اما چند روز بعد حال گاو بهتر شد و توانست سرپا بایستد. آن وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد. راه افتاد تا شاید غذایی پیدا کند. همین طور رفت تا به علفزار سبز و خرمی رسید، جایی که انواع گیاهان و سبزیها روییده بود و چشمه آب زلالی گیاهان را سیراب می‌کرد.

گاو از دیدن چنین علفزار سرسبز و با طراوتی دلش شاد شد و تصمیم گرفت همان جا بماند. چند روزی که گذشت، حالش کاملاً خوب شد و احساس نشاط کرد و از ته دل آواز سر داد.

در نزدیکی علفزار، بیشه‌ای بود که در آن شیر جوان و خوش یال و کوبالی زندگی می‌کرد و تمام حیوانهای جنگل مطیع و گوش به فرمان او بودند. اما این شیر جوان تا آن روز گاو ندیده بود و با صدای او آشنایی نداشت. این بود که از صدای آواز گاو وحشت کرد و پیش خودش گفت: صاحب چنین صدایی حتماً باید خیلی قوی هیکل و نیرومند باشد. و چون نمی‌خواست حیوانهای دیگر متوجه ترس او بشوند، به کسی چیزی نگفت. از آن روز به بعد، از ترس گاو، دیگر به شکار نرفت و از محل زندگی‌اش دور نشد.

در همان جنگل، دو شغال زیرک و دانا به نامهای کلیله و دمنه زندگی می‌کردند. دمنه خیلی حریص و جاه‌طلب بود. روزی به دوستش کلیله گفت: «راستی، شنیده‌ام شاه جنگل مدتی است گوشه‌گیر شده و از دل و دماغ افتاده و دیگر به شکار هم

نمی‌رود. تو در این باره چه فکر می‌کنی؟»

کلیده گفت: «ما را به شاه چه کار. همین که در زیر سایه او آسوده‌ایم و روزیمان می‌رسد، کافی است. نباید در کار او دخالت کنیم.»

دمنه جواب داد: «اما زندگی که فقط پُر کردن شکم نیست. باید به فکر بالا بردن مقام خویش هم باشیم.»  
کلیده گفت: «اما به نظر من هر کسی یک جا و مقامی دارد. ما نباید پایمان را از گلیممان درازتر کنیم.»

دمنه سری تکان داد و گفت: «ولی من این طور فکر نمی‌کنم. اگر به همین مقامی که داریم راضی باشیم، دیگر دلیلی ندارد که کار و تلاش کنیم. آن وقت زندگی برایمان کسل‌کننده می‌شود.»  
کلیده لبخندی زد و پرسید: «خوب، حالا بگو ببینم چه فکری در سر داری؟»

دمنه پاسخ داد: «می‌خواهم از فرصت استفاده کنم و به شیر نزدیک شوم. حالا که شیر مشکلی پیدا کرده و از دل و دماغ افتاده، سعی می‌کنم مشکلس را حل کنم و از این راه پیش او مقامی به دست آورم.»

به این ترتیب، دمنه راه افتاد و نزد شیر رفت. سلام کرد و رسم ادب به جای آورد.

شیر پرسید: «تو کیستی و چه می‌خواهی؟»

دمنه گفت: «از پیروان شاهم. آمده‌ام تا اگر خدمتی از دستم بر می‌آید انجام دهم. درست است که مقامی ندارم، اما حتی چوب خشک هم روزی به درد می‌خورد و می‌توان در زمستان آن را آتش

زد و از گرمایش استفاده کرد.

شیر از حرف دمنه خوشش آمد و گفت: «ما قدر خدمتگزارانمان را می‌دانیم و آنها را از خود نمی‌رانیم.»

دمنه که دید حرفش در شیر اثر کرده است، باز هم حرفهای زیبا زد و با سخنانش خود را در دل شیر جا کرد و پیش او عزیز شد. روزها گذشت و دمنه به شیر نزدیکتر شد، تا این که روزی شیر را تنها دید و از او پرسید: «مدتی است که شاه را نگران و پریشان می‌بینم، شاه از شور و نشاط افتاده و دیگر به گردش و شکار نمی‌رود، علتش چیست؟»

شیر نمی‌خواست دمنه متوجه علت ترس و نگرانی او بشود. اما درست در همان لحظه، آواز گاو از دور به گوش رسید و شیر هراسان از جا جست و دیگر نتوانست رازش را پنهان نگه دارد. این بود که وحشت زده به دمنه گفت: «علت ناراحتی من صاحب همین صداست که می‌شنوی. نمی‌دانم صاحب این آواز کیست و کجا زندگی می‌کند. اما گمان می‌کنم باید خیلی قوی و وحشت‌انگیز باشد. به همین دلیل هم از خواب و خوراک افتاده‌ام.»

دمنه گفت: «شاه نباید از شنیدن یک آواز این طور نگران و وحشت زده شود. اگر اجازه بدهید می‌روم و او را پیدا می‌کنم، تا معلوم شود که کیست و چه کاره است.»

شیر قبول کرد و دمنه راه افتاد. اما شیر از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خودش گفت: «عجله کردم. نباید رازم را برای او فاش می‌کردم و او را پیش دشمنم می‌فرستادم. دمنه خیلی زرنگ و دوراندیش است. می‌ترسم ببیند صاحب آن آواز از من قویتر است

و آن وقت به خدمت او درآید و راز مرا پیش او فاش کند.»

شیر از این فکر نگران شد. مدام بلند می‌شد و می‌نشست و به چشم به راه بود. تا این‌که دمنه را دید که از دور می‌آید.

دمنه از راه رسید و گفت: «صدای آواز از یک گاو بود.»

شیر پرسید: «قدرتش تا چه اندازه است؟»

دمنه گفت: «هیكل بزرگی دارد، اما در او بزرگی و جاه‌طلبی ندیدم و دلیلی ندارد که از او بترسید. اگر بخواهید می‌روم و او را می‌آورم تا در خدمت شما باشد.»

خیال شیر راحت شد و به آوردن او رضایت داد.

دمنه پیش گاو رفت و گفت: «شیر مرا فرستاده تا تو را پیش او ببرم. اگر قبول نکنی جانت را از دست می‌دهی!»

گاو با نگرانی پرسید: «این شیر کیست؟»

دمنه گفت: «شاه جنگل!»

گاو ترسید و به دمنه گفت: «اگر قول بدهی که آسیبی به من نرسد، با تو می‌آیم.»

دمنه قول داد و او را با خود نزد شیر بُرد. شیر که از سرگذشت گاو با خبر شد، به او گفت: «همین جا پیش ما بمان و از نعمتهای ما استفاده کن.»

گاو شیر را دعا کرد و در خدمت شیر ماند. چیزی نگذشت که شیر به او علاقه پیدا کرد و چون متوجه عقل و دانش او شد، او را مشاور مخصوص خود کرد. تا این‌که خیلی زود از همهٔ نزدیکان و مشاوران به او نزدیکتر شد.

دمنه از این وضع خیلی ناراحت شد و آتش حسد در دلش زبانه

کشید. روزی نزد کلילה رفت و از بد روزگار به او شکایت کرد و گفت: «می‌بینی کارم به کجا کشیده؟ این همه به شیر خدمت کردم، گاو را به خدمتش درآوردم، حالا گاو محرم اسرارش شده و دیگر به من اعتنایی نمی‌کند.»

کلילה گفت: «کار روزگار همین است. نباید به این مقامها دل خوش کرد.»

دمنه گفت: «اما من دست بردار نیستم. باید انتقام خودم را از گاو بگیرم. تا او زنده است، من آرامش نخواهم داشت.»

کلילה گفت: «جاه‌طلبی و انتقام‌جویی عاقبت خوشی ندارد! تازه، چطور می‌خواهی گاو را از بین ببری؟ او از تو خیلی قویتر است.»  
دمنه با زیرکی گفت: «اما مکر و حيله من از زور او کارسازتر است.»

کلילה گفت: «اما گاو هم زور دارد و هم عاقل و هوشیار است. چطور می‌خواهی با مکر و حيله بر او پیروز شوی؟»

دمنه گفت: «درست است. اما او به دوستی من اعتماد دارد و به همین دلیل از مکر من غافل است.»

بدین ترتیب، دمنه تصمیم خود را گرفت و برای اجرای نقشه‌اش مدتی به حضور شیر نرفت. تا این‌که روزی فرصتی پیدا کرد و در موقعی که شیر تنها



بود، با ظاهری ناراحت و خشمگین، به نزد او شتافت.

شیر پرسید: «روزهاست که تو را ندیده‌ام، چیزی پیش آمده؟»

دمنه گفت: «بله، اما باشد تا در فرصتی دیگر.»

شیر گفت: «نه. همین حالا بگو. خردمند کار امروز را به فردا

نمی‌اندازد.»

دمنه گفت: «نمی‌خواهم خاطر شاه را آزرده کنم؛ اما چه کنم که

وظیفه دارم آنچه را که مصلحت شاه است به عرض برسانم، چرا که

پوشاندن حقیقت، خیانت است.»

شیر گفت: «در راستی و امانت تو تردیدی نیست. ظاهرش نیز

این را نشان می‌دهد. پس هر چه را که پیش آمده، برایم تعریف

کن.»

دمنه گفت: «گاو با سران لشکر پنهانی نشست و برخاست

می‌کند و سعی دارد آنها را به طرف خود جلب کند. او می‌گوید:

«شیر نه قدرت زیادی دارد و نه عقل و تدبیر چندانی.» متأسفانه شاه

در پر و بال دادن به این خائن زیاده‌روی کرده و دست او را در

کارها باز گذاشته است، و حالا کارش به جایی رسیده که می‌خواهد

جای شاه را بگیرد. اگر شاه به موقع دست به کار نشود، ممکن است

کار از کار بگذرد، که غفلت موجب پشیمانی است.»

شیر با نگرانی گفت: «راست می‌گویی. من آن قدر به گاو اعتماد

کرده و به او میدان داده‌ام که اگر راه دشمنی در پیش بگیرد، فتنه و

فساد زیادی به بار خواهد آورد. اما من از او ترسی ندارم. او طعمه

من است. او گیاه‌خوار است و من گوشت‌خوار. چطور می‌تواند با من

در بیفتد! ولی عهدشکنی از جوانمردی به دور است. من به او امان

داده‌ام و بارها پیش دیگران از خرد و پاکی و امانت او تعریف کرده‌ام. اگر برخلاف وعده خود عمل کنم، دیگر کسی به حرف و قول من اعتماد نخواهد کرد.»

دمنه گفت: «شاه نباید به قدرت خودش مغرور شود. درست است که گاو در برابر شما قدرت مقاومت ندارد، اما ممکن است با مکر و افسون دیگران را با خودش همراه کند و به دشمنی با شاه و ا دارد و آن وقت کار از کار بگذرد.»

وسوسه دمنه بر شیر اثر کرد. گفت: «پس به نظر تو چه باید کرد؟»

دمنه جواب داد: «دندان پوسیده را باید کشید. به دشمن فتنه گر هم نباید فرصت داد.»

شیر بشدت تحت تأثیر قرار گرفت و گفت: «دیگر به گاو علاقه‌ای ندارم، کسی را نزد او می‌فرستم و جریان را به او می‌گویم و به او اجازه می‌دهم هر جا می‌خواهد برود.»

دمنه دید اگر گاو متوجه بدگمانی شاه بشود، سعی خواهد کرد بی‌گناهی خود را ثابت کند و آن وقت دروغ و مکر او معلوم خواهد شد. این بود که گفت: «این دور از احتیاط است، چون وقتی گاو ببیند رازش فاش شده، ممکن است دشمنی خود را علنی کند و با آمادگی به جنگ بیاید.»

شیر با تردید گفت: «آخر دشمنی او که هنوز برای من ثابت نشده.»

دمنه گفت: «هر طور که نظر شاه است؛ اما وقتی این گاو حيله گر به حضور شما آمد، باید از هر جهت آماده باشید تا فرصت کاری را

پیدا نکند. اگر در او دقت کنید، متوجه بدخواهی او خواهید شد. نشانه بدخواهی او این است که نگران و هراسان پیش بیاید و به چپ و راست و پس و پیش نگاه کند و موقعیت را بسنجد.

شیر گفت: «درستش همین است. اگر چنین نشانه‌هایی در او ببینم، شک و تردیدم به یقین تبدیل می‌شود.»

دمنه که دید شیر در دام فتنه او افتاده، خواست گاو را ببیند و او را هم فریب بدهد و برای این‌که شیر به او بدگمان نشود، گفت: «قربان، اگر اجازه بدهید بروم گاو را ببینم، شاید از توطئه او اطلاعی کسب کنم.»

شیر اجازه داد و دمنه با ظاهری اندوهگین و سرافکننده نزد گاو رفت.

گاو با محبت تمام گفت: «کجا بودی، دوست من؟ روزهاست که تو را ندیده‌ام. خوبی؟»

دمنه لب به شکایت گشود: «چطور می‌شود خوب بود، وقتی که از ترس جان نتوانی حرف دلت را بزنی!»

گاو با تعجب پرسید: «چه شده؟ از چه چیزی ناراحتی؟»

دمنه آهی کشید و گفت: «از دست روزگارا تو می‌دانی که من چقدر به تو علاقمندم. من بودم که تو را نزد شیر بردم و قول دادم که در امان بمانی. حالا چطور می‌توانم قول خودم را ندیده بگیرم و تو را از خطری که جانانت را تهدید می‌کند، باخبر نکنم؟»

گاو با نگرانی پرسید: «مگر چه شده؟»

دمنه گفت: «از دوستی شنیدم که شیر گفته: «گاو خیلی چاق و چله شده. دیگر به او احتیاجی نداریم. با گوشت او همه و وحوش را

مهمان خواهیم کرد.» چون این را شنیدم با شتاب پیش تو آمدم تا تو را از این خطر با خبر کنم و دین خود را ادا نمایم، تا شاید فکر بکنی و راه چاره‌ای پیدا کنی.

گاو ساده‌دل حرفهای دمنه را باور کرد و با تعجب گفت: «چرا شیر باید در مورد من این طور فکر بکند؟ من که جز خدمت، کار دیگری نکرده‌ام. حتماً کسی از من پیش او بدگویی کرده است.» دمنه گفت: «این طور که تو خیال می‌کنی نیست. این از بی‌وفایی و ستمکاری اوست. همنشینی با شاهان آغازی شیرین دارد و پایانی تلخ.»

گاو با ناراحتی گفت: «طعم نوش را چشیده‌ام، حالا نوبت زخم نیش است.»

دمنه گفت: «حالا جای این حرفها نیست، باید فکر چاره‌ای کرد.»

گاو گفت: «من اهل جنگ و جدال نیستم، اما اگر او به من حمله کند، باید از خود دفاع کنم.»

دمنه که دید حيله‌اش در گاو هم اثر کرده است، گفت: «پس دقت کن. وقتی پیش او رفتی، اگر دیدی راست ایستاده و گردنش را برافراشته و دُم به زمین می‌کوبد، بدان که می‌خواهد به تو حمله کند.»

گاو گفت: «اگر این نشانه‌ها را دیدم، دیگر در عهدشکنی او تردید نخواهم کرد.»

دمنه شاد و خندان نزد کلیله رفت. کلیله پرسید: «کار را به کجا رساندی؟»

دمنه گفت: «به همان جایی که می خواستم.»

بعد هر دو نزد شیر رفتند. اتفاقاً گاو هم همان موقع از راه رسید. شیر تا چشمش به گاو افتاد، راست ایستاد و غرید و دمش را مثل مار تکان داد. گاو یقین کرد که شیر قصد حمله به او را دارد و با خودش گفت: «خدمت سلطان، درست مثل همه خانه شدن با مار است. مدام باید در ترس و لرز باشی و اگر یک لحظه غفلت کنی، نیشش را خواهد زد.»

در این فکر بود و خودش را آماده دفاع می کرد که شیر متوجه آمادگی او شد و بیرون جست و هر دو به جنگ پرداختند و خون از بدن هر دو بیرون زد.

کلیله که شاهد این صحنه دلخراش بود، رو به دمنه کرد و گفت: «دیدی، ای نادان، عاقبت حيله گریهات به کجا کشید؟»  
دمنه گفت: «مگر چه شده؟»

کلیله با پرخاش جواب داد: «دیگر می خواستی چه بشود! دوستان را به جان هم انداختی و شیر را به عهدشکنی و کشتن گاو واداشتی. من همیشه از خودپسندی و جاه طلبی تو نگران بودم، اما فکر می کردم شاید روزی از خواب غفلت بیدار شوی. ولی افسوس که حرفهای من در تو اثر نکرد. می ترسم عاقبت خودت هم در دام این نیرنگها گرفتار شوی.»

سرانجام، شیر گاو را از پا درآورد. اما پس از آن که خشمش فرو نشست و کشته گاو را در برابر خود دید، پشیمان شد.

دمنه که متوجه پشیمانی شیر شده بود، جلو رفت و گفت: «فکر و خیال برای چیست؟ روزی از این مبارکتر و لحظه ای از این شادتر

نیست، که شاه پیروز شده و دشمنش به خاک افتاده است.» شیر با تأسف گفت: «به یاد حرفها و محبتها و دانش و خدمتهای او که می‌افتم، غم و حسرت دلم را پُر می‌کند. او پشت و پناه سپاه و گل سرسبد یاران من بود.»

دمنه گفت: «شاه نباید نسبت به چنین دشمن خیانتکاری احساس دلسوزی و ترحم کند. انگشت مار گزیده را باید بُرید تا باقی بدن سالم بماند.»

شیر از این حرف کمی آرام گرفت؛ اما خون به ناحق ریخته شده آرامش را از او گرفت و از عجله‌ای که در این کار کرده بود، پشیمان شد. هر وقت به یاد رفتار خوب و کارهای پسندیده‌ی گاو می‌افتاد، غم و اندوه سنگینی در دلش رخنه می‌کرد، چون گاو بهترین دوست و مشاورش بود. مدام دلش می‌خواست از او بگوید و بشنود. با هر یک از وحوش خلوت می‌کرد و از آنها می‌خواست از گاو برایش خاطره بگویند.

شبی پلنگ تا دیر وقت پیش او بود و هنگام بازگشت، گذرش به محل زندگی کلیله و دمنه افتاد. کلیله داشت مثل همیشه دمنه را به خاطر مکر و خیانتی که کرده بود، سرزنش می‌کرد. پلنگ گوش ایستاد. حرفهای کلیله به آنجا رسیده بود که: «چه کار وحشتناکی کردی! هم به دوستِ با وفایت خیانت کردی و هم به اربابت. بالاخره روزی این خیانت تو فاش خواهد شد و آن وقت همه از تو بد خواهند گفت و به کشتن تو رأی خواهند داد. من هم دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم. از جلوی چشم من دور شو!»

دمنه گفت: «کار از کار گذشته. این خیالهای خام را از سرت

بیرون کن و از این حرفها دست بردار. این چند روزه عمر را باید به شادی گذرانند.»

پلنگ این گفتگو را شنید و با نگرانی و شتاب نزد مادر شیر رفت و از او قول گرفت هر چه می‌گوید پنهان بماند و بعد آنچه را شنیده بود بازگو کرد.

فردای آن روز، مادر شیر به دیدار پسرش شتافت. دید غم زده و اندوهگین است. علتش را پرسید. شیر گفت: «لحظه‌ای یاد گاو از خاطرم دور نمی‌شود. هر چه به او فکر می‌کنم، می‌بینم جز محبت و خدمت کاری نداشت.»

مادر شیر گفت: «همین ندای وجدان دلیل آن است که دلت به بی‌گناهی او گواهی می‌دهد و هر چه زمان می‌گذرد، بیشتر متوجه می‌شوی که در کشتن او عجله کردی و بدون دلیل روشن به چنین کاری دست زدی.»

شیر آهی کشید و گفت: «راست می‌گویی، خیلی به او فکر کردم. خیلی سعی کردم

تا شاید دلیلی برای کارم پیدا کنم. اما هر چه فکر می‌کنم می‌بینم از او جز خوبی به یاد ندارم و به همین جهت، هر روز حسرت و پشیمانی‌ام بیشتر می‌شود. گرچه حالا کار از کار گذشته، اما خیلی دلم می‌خواهد بدانم حقیقت چه بوده. تو در این



باره چیزی نشنیده‌ای؟»

مادر شیر گفت: «چرا، شنیده‌ام و می‌دانم که دمنه به تو دروغ گفته و خیانت کرده است.»

شیر با تعجب پرسید: «این را از چه کسی شنیده‌ای؟»

مادرش گفت: «قول داده‌ام که نامش را نگویم.»

شیر مدتی در این باره فکر کرد. بعد دستور داد همه لشکریان حاضر شدند. مادرش را هم خبر کرد تا بیاید. دستور داد تا دمنه را هم آورند؛ اما به آمدن او توجهی نکرد و خودش را در فکر نشان داد. دمنه وضع را غیر عادی دید. به یکی از نزدیکان رو کرد و آهسته پرسید: «مشکلی پیش آمده که شاه در فکر است و شما نیز این جا جمع شده‌اید؟»

مادر شیر حرف او را شنید و گفت: «زنده بودن تو است که شاه را به فکر انداخته. حالا که خیانت تو آشکار شده و دروغت بر ملا گشته، نباید لحظه‌ای تو را زنده بگذارد.»

دمنه با تعجب پرسید: «در چه موردی دروغ گفته‌ام؟»

مادر شیر گفت: «در مورد گاو.»

دمنه نگران شد، اما به روی خودش نیاورد و گفت: «همه می‌دانند که من و گاو هیچ دشمنی و اختلافی با هم نداشتیم و اگر من به شاه نصیحتی کردم، تنها از روی خیرخواهی و انجام وظیفه بود. شاه هم نشانه‌های درستی حرف مرا دید و خودش تصمیم گرفت. فکر نمی‌کردم پاداش نصیحت و خدمت من این باشد که شاه حتی از زنده بودن من هم ناراحت باشد.»

شیر که حرفهای دمنه را شنید، گفت: «تا جرم او ثابت نشود،

نمی‌توانم او را مجازات کنم.» و دستور داد تا دمنه را در بند کنند و در کار او تحقیق شود.

دمنه را که به بند کشیدند، کلیده دلش به حال او سوخت و پنهانی به دیدارش رفت. وقتی چشمش به او افتاد، اشک از چشمهایش جاری شد و گفت: «دوست من، پس از این زندگی برای من چه لذتی دارد، در حالی که تو را در بند بلا می‌بینم؟ چقدر تو را نصیحت کردم و نپذیرفتی. جاه‌طلبی چشمهایت را کور کرده بود.» دمنه آهی کشید و گفت: «حق با تو است. حرفهای تو همیشه به جا بود، اما من مثل بیماری بودم که او را از خوردن چیزی منع کنند و حرص او به خوردن آن بیشتر شود. مقام پرستی باعث شد که به عاقبت کار فکر نکنم. تخم بلایی را کاشتم که حالا باید حاصل آن را درو کنم.»

کلیده گفت: «به نظر من چاره‌ای جز این نیست که به گناه خودت اعتراف کنی و خود را از این رنج رها سازی، تا شاید خدا تو را ببخشد.»

دمنه گفت: «باید در این باره فکر کنم. بعد نتیجه را با تو در میان خواهم گذاشت.»

کلیده با اندوه و حسرت بازگشت و از این بلا چنان روحش افسرده و دلش پُر خون شد که وقتی به خانه رسید، حالش به هم خورد و قلبش از تپش ایستاد.

در این میان، ببری در نزدیکی دمنه در بند و در خواب بود که با آمدن کلیده بیدار شد و حرفهای آنها را شنید، اما به روی خودش نیاورد.

چند روز بعد، داوران همه اهالی را جمع کردند و دمنه را نیز به حضور آوردند. قاضی از حاضران خواست تا هر کس درباره گناه دمنه اطلاعی دارد، بگوید تا حقیقت آشکار و عدالت اجرا شود.

حاضران همه خاموش شدند و کسی چیزی نگفت، زیرا هیچ کدام یقین نداشتند و راضی نبودند از روی حدس و گمان چیزی بگویند تا بر اساس آن حکمی صادر شود و خونی بریزد.

دمنه که سکوت همه را دید، قوت قلب پیدا کرد و دست پیش گرفت و گفت: «اگر من گناهکار بودم، از خاموشی شما خوشحال می‌شدم، اما بی‌گناهم و انصاف نیست کسی را که گناهش ثابت نشده در بند کنند.»

قاضی به دمنه گفت: «درست است که خاموشی حاضران به نفع تو است، اما دل‌های همه به خیانت تو گواهی می‌دهد. با این وضع، زندگی در میان این طایفه برای تو چه فایده‌ای دارد؟ صلاح تو در آن است که خودت به گناه خود اعتراف کنی.»

دمنه گفت: «چطور از من می‌خواهید به گناه نکرده اعتراف کنم و به خاطر بدگمانی شما خون خویش را بی‌جهت به هدر بدهم؟»

داوران گزارش کار را نزد شیر بردند. مادر شیر که از آن باخبر شد، از کوره در رفت و گفت: «شاه میان راست و دروغ فرقی نمی‌گذارد و نفع و ضرر خودش را نمی‌شناسد و دمنه مکار از فرصت استفاده می‌کند و خودش را بی‌گناه جلوه می‌دهد.»

این حرف در شیر خیلی اثر کرد و به مادرش گفت: «آخر بگو از چه کسی شنیدی تا من برای مجازات دمنه دلیلی داشته باشم.»  
مادر شیر گفت: «برای من مشکل است که راز کسی را که به من

اعتماد کرده، فاش کنم. اما پیش او می‌روم تا شاید از او اجازه بگیرم.»

مادر شیر پیش پلنگ رفت و گفت: «لازم به گفتن نیست که شیر چه حقی به گردن تو دارد و چه لطف و محبتی تاکنون نسبت به تو کرده است؛ حالا تو نباید اجازه بدهی که این خیانتکار، با مکر و حيله، خون به ناحق ریخته شده‌ای را پایمال کند و از مجازات فرار نماید.»

پلنگ گفت: «اگر تا به حال از دادن شهادت خودداری کرده‌ام، تنها به این خاطر بوده که فکر می‌کردم شیر حرف مرا باور نخواهد کرد. اما حالا که کار به این جا رسیده، هر چه مصلحت باشد انجام می‌دهم.»

این بود که همراه مادر شیر نزد شاه رفت و آنچه را که از زبان کليلة و دمنه شنیده بود، بازگو کرد و در میان جمع حیوانات شهادت داد. حرفهای او زبان به زبان گشت تا به گوش ببری که در نزدیکی دمنه در بند بود، رسید. او نیز پیغام فرستاد که حاضر است شهادت بدهد. شیر فرمان داد او را آورند و او نیز آنچه را که از زبان کليلة و دمنه شنیده بود، باز گفت.

از او پرسیدند: «چرا همان روز نگفتی؟»

گفت: «اگر آن روز تنها من این حرف را می‌زدم، کسی حرف مرا باور نمی‌کرد.»

بدین ترتیب، با شهادت دو گواه، بجرم دمنه محرز گشت. شیر دستور داد او را گرسنه و تشنه در بند نگه دارند تا بمیرد.



# مسافر مهربان



روزی در بیابانی صیادان برای به دام انداختن حیوانات وحشی، گودال عمیقی کنده و رویش را پوشانده بودند. دست بر قضا، یک ببر، یک بوزینه و یک مار در آن گودال افتادند و هر چه تلاش کردند نتوانستند خودشان را از آن بیرون بکشند. تا این که زرگری که برای گردش به آن نزدیکیها آمده بود، جلوی پایش را ندید او نیز به داخل گودال افتاد. سه حیوانی که داخل گودال بودند، چون زرگر را نیز مثل خود گرفتار دیدند، آزاری به او نرساندند. در

عوض، هر کدام به این فکر بودند که چطور خود را از آن دامِ بلا نجات دهند.

چند روزی گذشت تا این که مسافری گذرش به آنجا افتاد و چون همנוش را در آن گودال گرفتار دید، تصمیم گرفت او را نجات دهد. در خورجینش طنابی داشت آن را باز کرد و به داخل گودال فرستاد، اما با کمال تعجب دید ماری خود را از طناب بالا کشید و حشت کرد و خود را عقب کشید. ولی دید مار کاری به کار او ندارد. این بود که جرأت پیدا کرد و برای بار دوم طناب را به گودال فرستاد و کوشید که آن را بالا بکشد. اما طناب سنگین بود و خیال کرد مرد خود را به طناب بسته. خوشحال شد و با تمام نیرو طناب را کشید. اما طناب که بالا آمد، از وحشت و تعجب خشکش زد. چون این ببر بود که با کمک طناب خود را از گودال بیرون کشیده بود. ببر آرام بود و مزاحمتی برای مرد مسافر ایجاد نکرد. این بود که او دوباره سر طناب را به داخل گودال فرستاد، به این امید که این بار مرد همنوشت را نجات دهد، که نشد و این بار هم بوزینه بود که خودش را با طناب بالا کشید.

سه حیوان دور مسافر جمع شدند و از این که آنها را نجات داده بود از او تشکر کردند.

بوزینه گفت: «محل زندگی من در جنگلی کوهستانی نزدیک شهر است. امیدوارم روزی بتوانم این محبت تو را جبران کنم.»  
ببر نیز جلو آمد و گفت: «من نیز در همین حوالی در بیشه‌ای زندگی می‌کنم. شاید گذرت به آنجا افتاد و من توانستم خدمتی به تو بکنم.»

نوبت به مار رسید که گفت: «لانه من در برج و باروی شهر است. اگر به شهر آمدم، در خدمتگزاری حاضریم. اما حالا می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم: آن مرد را از گودال بیرون نیاور. ما چند روزی در این گودال با او همنشین بودیم و اخلاق او دستان آمد. آدم قابل اعتمادی نیست.»

پس از آن، سه حیوان با مرد مسافر خداحافظی کردند و هر یک به سویی رفتند. مرد مسافر دلش راضی نشد که همنوعش را در گودال رها کند. این بود که طناب را انداخت و او را بالا کشید. زرگر که پا به بیرون گودال گذاشت، به پای مرد مسافر افتاد و گفت: «تو جان مرا نجات دادی. این محبت تو را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. اگر به شهر ما آمدم، حتماً به سراغ من بیا تا از جان و دل از تو پذیرایی کنم.»

مرد مسافر به راهش ادامه داد. چند روزی گذشت. گذرش به جنگل افتاد. بوزینه او را از دور دید. نزدیکش آمد و به او خوشامد گفت. بعد بستری از چمن فراهم کرد تا او بنشیند و رفت و مقدار زیادی میوه آورد و از مسافر پذیرایی کرد.

پس از آن مسافر از او تشکر کرد و به راهش ادامه داد. هنوز به انتهای جنگل نرسیده بود که از دور چشمش به بیر افتاد. ترسید و خواست در گوشه‌ای خود را پنهان سازد که ببر او را صدا زد و گفت: «نگران نباش. من به تو آسیبی نمی‌رسانم و خدمت تو را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. کمی در این جا استراحت کن تا من برگردم.» و بسرعت دور شد.

ببر به باغ پادشاه رفت. شاهزاده‌خانم داشت توی باغ گردش

می‌کرد که یکباره چشمش به یک ببر بزرگ درنده افتاد و از ترس از هوش رفت. ببر به او نزدیک شد و گردنبد طلای گرانقیمت او را برداشت و پیش مسافر برگشت و گردنبد را به او داد. مسافر که نمی‌دانست ببر گردنبد را از کجا آورده، آن را گرفت و از او تشکر کرد و بعد به راهش ادامه داد.

رفت و رفت تا به شهر رسید. بعد به یاد زرگر افتاد و پیش خودش گفت: «آن حیوانهای وحشی به خاطر خدمتی که به آنها کرده بودم، آن طور به من محبت کردند. پس زرگر که ممنوع من است، اگر مرا ببیند، ببین چه‌ها خواهد کرد! بد نیست سری به او بزنم و این گردنبد را هم به او نشان بدهم. شاید آن را به قیمت خوبی از من بخرد و خرج سفرم را درآورم.»

این بود که وارد شهر شد و نشانی زرگر را پرسید. زرگر که او را دید، از او به گرمی استقبال کرد. با احترام او را بر تخت نشاند و از او پذیرایی کرد. بعد با هم به گفتگو نشستند و از غمها و شادیهای زندگی خود برای هم تعریف کردند. در این میان، مرد مسافر گردنبد را درآورد و به او نشان داد و داستان آن را تعریف کرد و از زرگر خواست که اگر می‌تواند آن را برایش بفروشد.

زرگر فوراً گردنبد را شناخت، چون او خودش آن را به سفارش پادشاه برای شاهزاده‌خانم ساخته بود. اما به روی خودش نیاورد و با خودش گفت: «فرصت خوبی پیش آمده که خودم را پیش پادشاه جا کنم.» این بود که به دوست مسافرش گفت: «تو چند لحظه‌ای همین جا بنشین تا من به یکی از دوستانم خبر بدهم. شاید او گردنبد را از تو بخرد.»

بعد با شوق و ذوق راه افتاد و با شتاب خودش را به قصر پادشاه رساند و خبر داد که دزد گردنبند شاهزاده خانم را پیدا کرده است. پادشاه بلافاصله دستور داد مسافر بیچاره را گرفتند و همراه گردنبند به حضورش بردند. مسافر تازه متوجه شد که زرگر چه خیانتی به او کرده است و یاد نصیحت مار افتاد که او را از بی وفایی و نامردی زرگر با خبر کرده بود.

پادشاه حرفهای مرد مسافر را باور نکرد و او را گناهکار شناخت و دستور داد او را در بند کشند و دور شهر بگردانند و صبح روز بعد دارش بزنند.

مار از برج و باروی شهر چشمش به مرد مسافر افتاد و او را شناخت و وقتی مسافر را به زندان بردند، شب از لای میله‌ها خودش را به او رساند و با ناراحتی گفت: «دیدی، نصیحت مرا نشنیده گرفتی و به آن آدم پست و بی وفا اعتماد کردی و این جور گرفتار شدی. حالا نگران نباش. من راه نجاتی برایت پیدا کرده‌ام. راستش، وقتی گرفتاری تو را دیدم، به قصر رفتم و دختر پادشاه را نیش زدم. حالش خیلی بد شده و هیچ کدام از حکیم‌های شهر نتوانسته‌اند او را معالجه کنند. دواى او این گیاهی است که من برای تو آورده‌ام. این را بگیر و منتظر باش تا تو را نزد پادشاه ببرند. آن وقت این گیاه را بجوشان و به شاهزاده خانم بده تا حالش خوب شود. وقتی پادشاه از تو راضی و خشنود شد، سرگذشت خودت را برای او بگو.»

مار این را گفت و از لای میله‌های زندان بیرون رفت و صبح زود، بی آن که کسی او را ببیند، در شهر ندا در داد که: «داروی مار

گزیده نزد مسافر زندانی است.» به پادشاه خبر دادند و او فوراً دستور داد او را به حضورش بردند و مسافر با جوشانده خود شاهزاده‌خانم را معالجه کرد. پادشاه خیلی خوشحال شد و به او انعام داد و پس از آن که سرگذشت او را شنید، دستور داد زرگر بی‌وفا و دروغگو را به زندان انداختند.

صبح روز بعد مرد مسافر از پادشاه خداحافظی کرد و از شهر بیرون رفت و به راهش ادامه داد.



# موش و گربه



روزی روزگاری، در نزدیک شهری، تک درختی بود که در زیر آن موشی در سوراخی زندگی می‌کرد. در آن نزدیکی گربه‌ای خانه داشت و همین سبب نگرانی موش بود، چون هر وقت برای تهیه غذا از سوراخش بیرون می‌آمد، می‌ترسید که نکند گربه او را ببیند و بخواهد او را شکار کند.

روزی صیدان برای به دام انداختن حیواناتی شکاری، در آن نزدیکی دام گذاشتند و گربه که بی‌خبر از همه جا از آنجا رد می‌شد،

به دام افتاد. در همین موقع موش برای تهیه غذا از سوراخش آهسته بیرون خزید و سر راهش با احتیاط به این سو و آن سو سرک می‌کشید که ناگهان چشمش به گربه افتاد و او را در بند دید. خوشحال شد که بالاخره دشمن دیرینش به دام افتاده و دیگر خیالش از جهت او راحت است. اما در همین لحظه چشمش به یک راسو افتاد که در پشت بوته‌ای به کمین او نشسته بود. خواست به طرف سوراخش فرار کند که دید جغدی بر شاخه درخت نشسته و آماده حمله به اوست. خود را در محاصره خطر دید. اول ترسید و دست و پایش را گم کرد، ولی خیلی زود به خودش آمد و فکر کرد باید هر چه زودتر راه چاره‌ای پیدا کند و هیچ راهی بهتر از این به نظرش نرسید که با گربه از در صلح و آشتی درآید. با خودش گفت: «درست است که گربه همیشه دشمن و بلای جان من بوده، اما اکنون در دام بلا گرفتار شده و بدون کمک من نمی‌تواند نجات پیدا کند. این است که می‌توانم با او معامله‌ای بکنم. اگر عقلی در سرش داشته باشد، پیشنهاد مرا می‌پذیرد.»

به این ترتیب به گربه نزدیک شد و گفت: «خوب، دشمن دیرین من! می‌بینم که روزگار بدی پیدا کرده‌ای. اما من نیامده‌ام که تو را ملامت کنم یا به غم و گرفتاری تو بخندم، با این که خوب می‌دانم که تو دشمن خونی من هستی و همیشه در پی این بوده‌ای که مرا به دام بیندازی. اما حالا آمده‌ام که با تو معامله‌ای بکنم. چون در حال حاضر من و تو می‌توانیم به هم کمک کنیم و جان هم را نجات بدهیم. من می‌توانم بندهای تو را ببرم و تو را از این دام خلاص کنم، به شرط این که تو هم این راسو و جغد را که قصد جان مرا

کرده‌اند، از من برانی.»

گربه گفت: «من الان گرفتارم و چاره‌ای ندارم جز این که پیشنهاد تو را بپذیرم و به تو اعتماد کنم. اما می‌بینی که من در بندم و دستم به راسو و جغد نمی‌رسد.»

موش گفت: «اگر تو بپذیری که برای نجات از این دام به وجود من احتیاج داری و قول بدهی که آسیبی به من نرسانی، من به تو نزدیک می‌شوم و وقتی راسو و جغد مرا در پناه تو ببینند، نا امید می‌شوند و به راه خودشان می‌روند. آن وقت من بندهای تو را خواهم برید.»

گربه به او اطمینان داد و موش نزدیک آمد و راسو و جغد نا امید شدند و رفتند. و موش سر فرصت و آهسته آهسته شروع به بریدن بندهای گربه کرد. گربه که نگران بازگشتن صیادان بود، از او خواست که در کارش عجله کند و با نگرانی گفت: «نکند حالا که از خطر راسو و جغد خیالت راحت شده، به عهد خود وفا نکنی و مرا به حال خود بگذاری! که این شرط جوانمردی نیست.»

موش گفت: «مطمئن باش که من بی‌وفا و عهد شکن نیستم. اما آن قدر عقل در سر دارم که بدانم دوستی من و تو از روی رضا و رغبت نیست، بلکه از روی ناچاری است. پس این دلیل نمی‌شود که من دیگر از تو ترسی نداشته باشم. به همین جهت باید مصلحت کار خودم را نیز در نظر بگیرم. من به قولم عمل می‌کنم و تمام بندهای تو را پاره می‌کنم، جز یکی را و بند آخری را موقعی پاره می‌کنم که تو فرصت این را نداشته باشی که بخواهی به من حمله کنی.»

به این ترتیب، موش آهسته آهسته به جوییدن و پاره کردن بندها ادامه داد تا این که هوا یواش یواش رو به تاریکی رفت و صیادان از دور پیدا شدند. در همین حال، موش آخرین بندهای گربه را پاره کرد و گربه که از نزدیک شدن صیادان وحشت زده شده بود، تا خود را خلاص دید، بسرعت پا به فرار گذاشت و از درخت بالا رفت. موش نیز با عجله خود را به سوراخش رساند و به درون آن خزید. صیادان هم که دام خود را پاره دیدند، نا امید برگشتند. روز بعد موش با احتیاط از سوراخش بیرون آمد و گربه را از دور دید. جلوتر نرفت. گربه او را صدا زد و گفت: «دوست عزیز، از چه می ترسی؟ تو جان مرا نجات دادی و من هرگز محبت تو را فراموش نمی کنم. از این به بعد، من و تو و بچه های ما با هم دوست خواهیم بود و در کنار هم با محبت و برادری زندگی خواهیم کرد.» موش گفت: «دوستی میان من و تو ممکن نیست. دیروز که با هم صلح کردیم، به این خاطر بود که جان هر دوی ما در خطر بود و به هم احتیاج داشتیم. اما حالا باز تو گربه ای و من موش، و طبیعت تو بر این است که مرا شکار کنی. پس از من نخواه که برخلاف عقل خویش عمل کنم. تو به راه خویش برو و من هم به راه خود.» چاره ای جز این نبود که از هم خدا حافظی کنند و جدا شوند.



# چشمه ماه تابان



در دشتی سرسبز و با صفا گله‌ای از فیلها زندگی می‌کردند تا این که یک سال اصلاً باران نبارید و همه چشمه‌سارها خشک شد. سرسبزی و طراوت از بین رفت و دشت به بیابانی خشک و تشنه تبدیل شد. فیلها از تشنگی و گرسنگی به جان آمدند و از پادشاه خویش خواستند که راه چاره‌ای بیندیشد. پادشاه فیلها تعدادی از فیلهای جوان را به هر طرف فرستاد تا بگردند و جایی را پیدا کنند که آب و غذایی در آن باشد.

سرانجام یکی از فیله‌ها خبر آورد که در سرزمینی نه چندان دور چشمه‌ای است جوشان که آب زلال آن به مهتاب شبیه است و نام آن چشمه، ماه تابان است. به فرمان پادشاه، همه فیله‌ها به سوی آن چشمه روان شدند.

اما چشمه ماه تابان در سرزمین خرگوش‌ها بود و هجوم فیله‌ها به آن سرزمین، لانه‌های بسیاری از خرگوش‌ها را خراب کرد و تعدادی از خرگوش‌ها زیر پای فیله‌ها لگدمال شدند. خرگوش‌ها هراسان نزد پادشاه خود رفتند و از او خواستند هر چه زودتر فکری بکنند، وگرنه خانه و زندگی همه آنها بکلی ویران خواهد شد و برای حفظ جانشان ناچارند از سرزمینشان چشم‌پوشند و فرار کنند. پادشاه خرگوش‌ها همه خرگوش‌های باتجربه و خردمند را به مشاوره خواست تا راه چاره‌ای بیندیشند. یکی از خرگوش‌ها که پیروز نام داشت و به عقل و تدبیر در بین خرگوش‌ها معروف بود، گفت: «من برای این مشکل راه چاره‌ای پیدا کرده‌ام. اگر پادشاه اجازه دهد بروم و راه حل خود را آزمایش کنم. شاید که از این راه شر فیله‌ها از سرِ ما و سرزمین ما کوتاه شود.»

پادشاه جواب داد: «پیروز، همه ما به درستی و خردمندی تو ایمان داریم. حل این مشکل را به تو وامی‌گذاریم. برو و تلاش خودت را بکن. دست خدا به همراهت.»

پیروز صبر کرد تا شب شد و قرص ماه به وسط آسمان رسید و پرتو نقره‌ای‌اش را بر سر تا سر سرزمین خرگوشان پاشید. آن وقت به راه افتاد و به نزدیک محل اقامت فیله‌ها رسید. با خودش گفت: «نباید به فیله‌ها نزدیک شوم، چون ممکن است متوجه من نشوند و

مرا زیر پاهایشان له کنند.

بهرتر است به بالای صخره‌ای که نزدیک آنهاست بروم و از آنجا مأموریتم را انجام دهم.»

بنابراین به بالای صخره رفت و با صدای بلند خطاب به فیله‌ها داد زد: «گوش کنید! من فرستاده‌ام و وظیفه دارم پیغام او را به شما برسانم.»

پادشاه فیله‌ها جلو آمد و پرسید: «پیغام او چیست؟»  
خرگوش باهوش گفت: «ماه می‌گوید: تو خودت و همراهانت را خیلی قوی پنداشته‌اید و آنچنان به خود مغرور شده‌اید که به سرزمین دیگران تجاوز می‌کنید و اهمیتی نمی‌دهید که خانه و زندگی آنها را خراب کنید. و تازه گستاخی را به آنجا رسانده‌اید که به چشمه‌ای که به نام من است، دستبرد می‌زنید و آب آن را گل آلود می‌کنید. حالا، به این وسیله به تو اخطار می‌کنم که اگر دست از این کارهای زشت نکشی و همراهانت را از این سرزمین دور نسازی، خودم می‌آیم و چشمه‌ایت را در می‌آورم و بعد هم به بدترین وضعی جانت را می‌گیرم. و اگر شک داری که این پیغام از من است، همین حالا بیا سر چشمه، که من در آنجا حاضرم.»

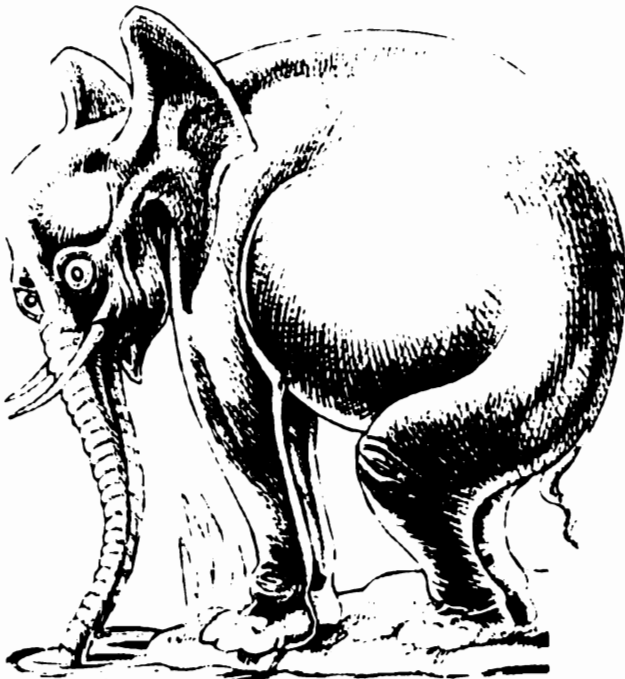
پادشاه فیله‌ها از این پیغام خیلی تعجب کرد و برای این که اطمینان پیدا کند، همراه خرگوش به لب چشمه رفت و تصویر ماه را در آب دید.

پرویز خردمند به او گفت: «ماه را که در آب می‌بینی. پس کمی آب به خرطوم بگیر و سر و رویت را بشوی و در برابر او سر تعظیم فرود آور.»

اما تا خرطوم فیل به آب خورد، موجی برخاست و تصویر ماه به حرکت درآمد. فیل ترسید و از خرگوش پرسید: «مگر ماه از این که من خرطومم را در آب فرو کردم عصبانی شده؟»

خرگوش گفت: «بله، او از دست تو خیلی عصبانی است. زودتر تعظیم کن و برو و همراهانت را بردار و از این سرزمین دور شو!»

هنوز آفتاب نرزه بود که سرزمین خرگوشها برای همیشه از شر وجود فیلها خلاص شد.



## کربۀ عابد



روزی و روزگاری در دشتی سرسبز و خرم یک کبک تنها زندگی می‌کرد که در میان بوته‌ها برای خودش لانه‌ای قشنگ و راحت ساخته بود. کبک برای مدتی به سفر رفت. غیبتش که طولانی شد، سایر حیوانات دشت گمان کردند که بلایی سر او آمده و حتماً مرده است. این بود که پس از مدتی خرگوشی آمد و لانه او را برای خودش برداشت و در آن ساکن شد. مدتی گذشت و یک روز کبک بازگشت و خانه خود را در

اشغال خرگوش دید. خیلی ناراحت شد و به خرگوش گفت: «این خانه مال من است. زودباش وسایلت را بردار و از این جا برو.»  
 خرگوش در جوابش گفت: «ماهه‌است که من در این خانه زندگی می‌کنم. تو چه حقی داری که مرا از این جا بیرون کنی؟!»  
 کبک با عصبانیت گفت: «چه حقی دارم؟! من این خانه را با زحمت و تلاش خودم ساخته‌ام. حالا چون مدتی این جا نبودم، تو به خودت حق دادی که آن را اشغال کنی؟»

خرگوش با خونسردی جواب داد: «تو باید ادعای خود را ثابت کنی. چون خانه مال کسی است که در آن ساکن است.»  
 کبک گفت: «مثل این که تو حرف سرت نمی‌شود. بهتر است پیش داور با انصافی برویم که حرفهای هر دوی ما را بشنود و میان ما داوری کند.»

خرگوش قبول کرد و کبک گفت: «در این نزدیکی، نهر آبی است که گربه عابدی در کنار آن زندگی می‌کند. از پاکدامنی و پرهیزگاری او خیلی تعریف می‌کنند. می‌گویند هیچ وقت خون هیچ حیوانی را نمی‌ریزد و به کسی آزاری نمی‌رساند. شب و روز مشغول عبادت است و غذایش جز آب و علف نیست. بهتر است پیش او برویم که فکر نمی‌کنم عادلتر از او در این دشت کسی باشد.»

خرگوش پذیرفت و آن دو روانه شدند. نزدیک محل زندگی گربه عابد که رسیدند، او را در حال نیایش یافتند. سلام و عرض ادب کردند و از او خواستند که میان آنها داوری کند.  
 گربه از آنها خواست که دعوای خود را برای او تعریف کنند. اما

آنها که شروع به صحبت کردند، گفت: «برادران عزیز! متأسفانه من دیگر پیر و ضعیف شده‌ام و حرفهای شما را از این فاصله خوب نمی‌شنوم. می‌بینید، این دو روزه دنیا هیچ ارزشی ندارد، تا چشم به هم بزنید، پیر می‌شوید و قوایتان را از دست می‌دهید و باید بروید. دعوا به خاطر این دنیا کار عاقلان نیست. خوب، حالا بیایید نزدیکتر و بلندتر حرف بزنید، تا ببینم مشکل شما چیست.»

کبک و خرگوش با اطمینان بیشتری جلو رفتند و دعوای خود را با او در میان گذاشتند. آن وقت گربه گفت: «حرفهای شما را شنیدم. اما پیش از آن که میان شما داروی کنم، می‌خواهم نصیحتی به شما بکنم. راستش را بخواهید هر دوی شما حق دارید. اما مال این دنیا ارزش این را ندارد که با هم دشمنی کنید. مال این دنیا مثل یک مشت سنگ‌ریزه است که اگر آن را خرج کنید، روزی تمام می‌شود و اگر آن را ذخیره کنید، با سنگهای بیابان تفاوتی نخواهد داشت. پس بهتر است به مال دنیا دل نبندید و به خاطر آن با هم دشمنی نکنید.»

گربه آن قدر به نصیحتهای عابدانه‌اش ادامه داد که کبک و خرگوش فریفته او شدند و آرام و بی‌خیال تا جلوی پای او پیش رفتند و محو موعظه‌های زاهدانه او گشتند، که ناگهان گربه عابدنما با یک جست به آنها حمله‌ور شد و با چنگالش هر دو را گرفت و از هم درید و غذای خویش ساخت.





# دزدان جیگر



پیرمرد ساده‌دلی گوسفندی خرید تا قربانی کند. ریسمانی به دور گردن گوسفند بست و او را همراه خود راه انداخت تا به قربانگاه ببرد. در راه چند دزد او را همراه گوسفند دیدند و با خود شرط کردند که گوسفند را از دست پیرمرد درآورند. این بود که یکی از آنها جلو رفت و گفت: «پیرمرد این سگ را کجا می‌بری؟» دومی جلو آمد و رو به دیگری کرد و گفت: «مثل این که این پیرمرد قصد شکار دارد که این سگ شکاری را با خودش همراه

کرده.»

سومی گفت: «فکر نمی‌کنم. تا آن جا که من می‌دانم این پیرمرد زاهد است. برای همین هم تعجب می‌کنم که چطور شده که یک سگ را با خودش آورده. چون معمولاً آدمهای با تقوا به سگ دست نمی‌زنند.»

دزدان همین طور از چپ و راست به این جور حرفها ادامه دادند تا این که در دل پیرمرد شک افتاد و با خودش گفت: «لعنت بر شیطان! این چه داستانی است که هر که به من می‌رسد، از سگ صحبت می‌کند! نکند فروشنده سر مرا کلاه گذاشته و با جادو و چشم‌بندی، سگش را به جای گوسفند به من انداخته است؟!»

پیرمرد ساده دل چنان تحت تأثیر حرفهای دزدان قرار گرفت و خیالاتی شد که گوسفند را رها کرد و رفت و دزدان ریسمان گوسفند را گرفتند و آن را با خود بردند.



# رؤیای مرد فقیر



بازرگانی بود که به فروش روغن و عسل مشغول بود. در همسایگی او مرد فقیری زندگی می‌کرد که آهی در بساط نداشت و بازرگان هر روز صبح مقداری روغن و عسل برایش می‌فرستاد تا مصرف کند.

مرد فقیر هر روز مقداری از روغن و عسل را مصرف می‌کرد و بقیه را در سبویی می‌ریخت و توی طاقچه می‌گذاشت. تا این که بتدریج سبوی پُر شد. یک روز که مرد فقیر چشمش به سبوی پُر از

روغن افتاد، با خودش گفت: «اگر این روغن را به ده سکه بفروشم، می‌توانم با آن سکه‌ها پنج سرگوسفند بخرم. گوسفندها پس از مدتی خواهند زایید و در نتیجه پس از گذشت چند سال صاحب یک رَمه خواهم شد. آن وقت می‌توانم خانه و زندگی درست و حسابی برای خودم فراهم کنم و زن بگیرم. پس از آن حتماً صاحب پسری خواهم شد که نام زیبایی بر او خواهم گذاشت و چون بزرگ شد، او را خوب تربیت خواهم کرد و اگر روزی بخواهد از حرفهای من نافرمانی کند، با این عصا او را خواهم زد.»

مرد فقیر از این فکر چنان به هیجان آمد که عصایش را به دست گرفت و در هوا تکان داد، که ناگاه عصا به سبوحورد و شکست و روغن‌ها روی زمین ریخت.



# کرم شب تاب



پاییز بود و هوا رو به سردی می‌رفت. آفتاب داشت غروب می‌کرد و سیاهی شب را بر جای می‌گذاشت. از مهتاب خبری نبود. تعدادی بوزینه در کوهستان بودند و از سوز سرما به خود می‌پیچیدند و به دنبال پناهگاهی می‌گشتند. ناگهان چشمشان به یک کرم شب تاب افتاد که مثل فانوس کوچکی در تاریکی می‌درخشید. گمان کردند شعله آتشی است. مقداری چوب خشک جمع کردند و روی آن گذاشتند و شروع کردند به فوت کردن تا به

خیال خودشان چوبها شعله‌ور شود و بتوانند در پناه شعله‌های آن خودشان را گرم کنند.

کلاغی بر بالای درختی نشسته و شاهد این صحنه بود. از حماقت بوزینه‌ها خنده‌اش گرفت و داد زد: «این که آتش نیست، کرم شب‌تاب است.» اما هر چه فریاد زد، بوزینه‌ها توجهی به او نکردند و به دمیدن در چوبها ادامه دادند.

خرگوشی از آن جا رد می‌شد. چون این صحنه را دید، رو به زاغ کرد و گفت: «بی‌خودی خودت را به زحمت نینداز. اینها به حرف تو گوش نمی‌کنند. چون شعورشان نمی‌رسد. از قدیم گفته‌اند: نرود میخ آهنین بر سنگ. حالا دیگر خودت می‌دانی.»

این را گفت و راهش را گرفت و رفت. اما کلاغ دلش راضی نشد که بوزینه‌ها را به حال خودشان بگذارد که توی سوز سرما به آن کار بیهوده ادامه دهند. این بود که از شاخه درخت پایین آمد و به میان بوزینه‌ها رفت تا از نزدیک به آنها ثابت کند که «این آتش نیست، بلکه کرم شب‌تاب است.» اما بوزینه‌ها که کلاغ را مزاحم کارشان دیدند، او را گرفتند و سرش را از تنش جدا کردند.



